

# رمانهای کلاسیک سهمانه



[www.romankade.com](http://www.romankade.com)



به قلم: فاطمه جویاییان



WRITER, fatamh  
DESIGNER, photographerrrt

# عشق و خیانت

WWW.ROMANKADE.COM

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : [www.Romankade.com](http://www.Romankade.com)

کانال تلگرام @romankade\_com

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

#قسمت\_اول

\_خانم نفس احمدی ایوا کیلم شمارابه عقددائم آقای کیانوش اسدی دریاورم،ایوا کیلم؟

من به این ازدواج رازی نیستم، چرا باید بگم بله؟ چرا؟

اشکام یکی پس از دیگری میچکیدروی گونه هام، میدونستم تمام صورتم بهم ریخته اس ولی کاریش نمیشد بکنم.

دلم از همه گرفته بود، تاحتی از پدرم که باکتک منوسراین سفره عقدلعتنی آورد وراحت بالای سرم ایستاده، تا من قفل دهنم بازبشه وبله بگم.

بافشار دست پدرم روی کتفم به خودم اومدم وگیج و سرگردون بالاجبار قفل دهنموباز کردم

باجازه بزرگترهای این مجلس، بله

یکدفعه صدای کل کشیدن ودست وجیغ بلندشدمون تازه فهمیدم چه کار اشتباهی کردم.

کیانوش دست بردست تورم، واز جلوی چشمانم تو رو از روی صورتم کنار زد، نگاه خندان و مستش در نگاه گریبان و پراز غصه من گره خورد مات فقط نگاهش کردم بدون اینکه حرفی بزنم همچنان چشمهای هیزودریده اش به من دوخته بود، اصلا هم خجالت نمیکشید.

حلقه مزخرفی، که تاحتی سلیقه منو هم بابت انتخابش نپرسیده بودن دستم کرد حال بهم زن ترین، زمان زندگی من امروز بود.

ساعت یک نیم شب بود که با کیانوش داخل ماشین بودیم و مثل همیشه فقط سکوت کرده بودم و حرفی نمیزدم، به قصر بزرگ اقا کیانوش بالاخره رسیدیم.

درهای باغ باریموتی که دست کیانوش بود باز شد، کیانوش ماشینو برد داخل و جلوی ساختمان ایستاد، از ماشین پیاده شدم و پا گذاشتم به فرار دلم نمیخواست امشب سهم هوسهای مردی مست باشم که بی شک فقط یک امشب بامن است، و از فردا شب من برایش حکم یک دستمال کهنه و کثیف خواهم داشت، در قصر بزرگ کیانوش خان باز کردم، قبلا هم به این قصر آمده بودم. روزی که بی خانم از من خواسته بود یک ملاقات پنهانی با هم داشته باشیم.

با یک نگاه کل امارت را از نظرم گذراندم و شروع کردم باز به دیدن از پله های مارپیچ قهوه ای بالا رفتم، ولی نمیدانم چی شد که دامن سفیدم زیر پام گیر کرد. در لحظه آخر چشمهامو بستم و هر لحظه منتظر بودم دردی در بدنم احساس کنم ولی هیچ اتفاقی نیفتاد نمیدانم مرگ اینقدر راحت است یامن؟ یامن؟

چشمهامو باز کردم، و بانگاه هیزوزنده کیانوش روبه روشدم با تنفر صورت مواز نگاهش برگردوندم، و تازه به خودم اومدم، که من در اغوش کیانوشم دست های بزرگ و مردانه کیانوش دورم حلقه شده بودونمی تونستم کوچکتترین حرکتی کنم، هر چه تقلا کردم بی فایده بود کیانوش خنده شیطانی کرد و گفت:

\_\_چیه خانوم کوچولو؟ اذیتی؟

با تنفر تمام زور موروی زبونم جمع کردم و در جوابش گفتم:

\_ازت حالم بهم میخوره ولم کن! بزار برم

کیانوش کمی قیافه اش از عصبانیت سرخ شد و حلقه دستانش دورم تنگ تر شد، خودم صدای شکستن استخوانها مومیشنیدم از درد قیافه موم جمع کردم ولی افسوس تاحتی صدایی هم نداشتم که جیغ بزنم، حالا جیغ هم بزنم کی در این خونه بودنجاتم بده تنهافکری که به سرم رسید،

زانوم اووردم بالا و بدونه محکم زدم زیر شکم کیانوش، کیانوش سریع منوول کرد و زیر دلشو گرفت و روی پله نشست یه کم نگران نگاهش کردم، ولی الان خودم مهمتر بودم فرصتو غنیمت کردم و فرار کردم.

و در اولین اتاقی که جلوی چشمم دیدم رفتم داخلش و دروازه پشت قفل کردم....

#قسمت\_دوم

با خیال راحت پشت در نشستم و بغض خفه شده ام، رها کردم و شروع کردم به اشک ریختم. صدای کیانوش پشت در شنیدم:

خانم کوچولو تا آخر که، اونجانم مونی! میای بیرون! در ضمن خانوم کوچولو! این خونه هایه کم بهم پیچیده اس!

میان گریه پیروزمندانانه یه لبخند زدم و در جوابش گفتم:

اقای اسدی! من از اینجاتکان نمیخورم!



هرچی منتظر شدم صدایی نشنیدم از پشت در بلند شدم، لباسهای سفیدمو در آوردم. خیلی نیاز داشتم به حمام! وسط اتاق لباسهامورها کردم و دنباله حمام گشتم، ولی افسوسی داخل این اتاق حمام نبود! مجبوری لباسهامو باز تنم کردم. تاحتی این اتاق سرویس هم نداشت ناامید روی تخت نشستم، از دستشویی زیاد سر جام هی وول میخوردم وزیر لبم یه بندهمه چیولعنت میکردم.

نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم ساعت دو بامداد بود رفتم سمت در، گوشمو چسبوندم به در، تاببینم از بیرون صدایی میاد یا نه؟ حدود یه پنج دقیقه توهمون وضع ایستادم ولی هیچ صدایی نشنیدم، کلیدوازد در برداشتم، واز داخل جا کلیدی به بیرونونگاهی کردم! خبری نبود! در باز کردم، و سرموازد در بردم بیرون خوب به همه جانگاہ کردم. دیگه شدت فشار دستشویییم خیلی زیاد بود نتونستم خودمو کنترل کنم سریع درو، رها کردم دوید وسط راهرو وقتی چشمم خورد به اون همه در توراها، تازه یادم اومدم چه مخمصه ای گیر افتادم، نه میدونستم کدوم از این درها دستشویی وهم میترسیدم یکدفعه یکی از این درها اتاق کیانوش باشه.

یکم همون وسط راهرو موندم تایک دفعه یه فکر به سرم زد! این خونه خدمه زیاد داره پس باید یه دستشویی داخل حیاط برای خدمه ها باشه! برگشتم تو اتاقم روسریمو سرم کردم واروم باز رفتم بیرون، همونطور که فکر میکردم یه دستشویی داخل حیاط بود.

از دستشویی اومدم بیرون و یه نفس عمیق کشیدم، واقعاتو فشار بدی بودم، بازاروم راه افتادم سمت اشپزخونه، اینقدر گرسنم بود که حاضر بودم خودمو بخورم، چراغا خاموش بود. کورانه کورانه رفتم سمت یخچال، یخچالو باز کردم خداروشکر همه چی داخلش بود دلتم شیرینی خامه ای خواست، ظرف شیرینی خامه ایو برداشتم و اوردم گذاشتم روی میز خیلی شاد رفتم سمت چایی ساز، یه نگاه بهش انداختم ولی چایی ساز داغ داغ بود یه کم فکر مو درگیر کرد ولی صدای شکم نمیزاشت فکر کنم یه استکان از همون جابرداشتم و چایی ریختم و نشستم پشت میز، همچنان همه جاتاریک بود منم مثله کورابادستم همه جارو لمس میکردم ظرف شیرینی کشیدم جلو و شروع کردم به خوردن ولی لعنت به شکمی که بدموقع گرسنه بشه، یدفعه همه جارو شن شدنصفه شیرینی که داخل دهنم بود از ترس رها کردم روی میز، ولی هیچ حسی نداشتم بلند شدم، از ترس اشکام روان شده بود چشمامو بستم و به چیزا خوب فکر کردم ولی کابوس کیانوش حتی پشت پلکم ولم نمیکرد با صدای پر جذبہ کیانوش به خودم اومدم،

خانوم خانوما! دیدی پیدات شد؟

چشمامو باز کردم کیانوش روبه روم بایه لبخند عصبی ایستاده بود. نمیتونستم حرفی بزنم یا حتی بلندشم فرار کنم فقط نشسته بودم و نگاهش میکردم که در یک حرکت سریع دستمو کشید و بازور، وادارم کرد بایستم! با سختی روی پام ایستادم کیانوش دستمو میکشید تا دنبالش برم ولی ترسیده بودم، همچنان سر جام ایستاده بودم. وقتی کیانوش دیدم من سرتق تراز این حرفام با عصبانیت اومد طرفم و گفت:

میشه بگی چه مرگته؟

اخم کردم ولی باز هم زبونم قفل شده بود و حرفی نمیزدم فقط نگاهش میکردم، باز کیانوش عصبانی تر از قبل گفت:

باشه نفس خانم!

دستم و اول کردورفت، نمیدونم این حرفش و بزارم پایه تهدید یا عصبانیت از خشم زیاد برگشتم و استکان نیمه خالیمو از روی میز برداشتم و محکم کوبیدمش روی سرامیک های کف اشپزخونه ولی خشمم فروکش نشده بود چشمم افتاد به ظرف کریستالی شیرینی بانهایت تاسف ظرفو برداشتم و محکم تراز قبل زدمش زمین ظرف بایه صدای وحشتناکی شکست، به دقیقه نکشیده کیانوش باخشم اومد داخل اشپزخونه و گفت:

چته یا بو؟ همه چی و داری داغون میکنی؟ چه ...

یک لحظه نگاهش به پایین پام که رسید خشک شد و دیگه حرفی نزد نگاهش و دنبال کردم، و به پام رسیدم به سرامیکهای سفید کف اشپزخونه که حالا باخون، رنگ قرمز گرفته بود، خون کف اشپزخونه جاری بود. تازه یک لحظه به خودم اومدم سوزش بدی در ناحیه پام حس کردم و به دنبالش از هوش رفتم..

#قسمت\_ سوم

چشم‌مواروم باز کردم ولی باز طاقت نیوردم و چشم‌مو بستم.

با گرم شدن صورتم چشم‌هامو باز کردم، کمی به اطرافم نگاهم کردم ولی یکدفعه مثل برق گرفته‌ها از روی تخت بلندشدم و نشستم! چی من از دیشب تا الان تو اتاقش بودم؟ فکر اینکه دیشب بامن بوده باشه لرزه خفیفی به تنم انداخت، خدمه‌ای درحاله کشیدن پرده‌ها به کناربودن پرده‌های بلندمخملی زرشکی رنگ از کنار پنجره‌های بلندرانده میشدن! منظره کل شهر از این اتاق معلوم بود حاله بدبود و استرس داشتم لحاف زرشکی رنگو از روی خودم پرت کردم کنار و از جام بلندشدم ولی همینکه پاموروی زمین گذاشتم از درد جیغ بلندی کشیدم که دریک لحظه کل خدمه‌ها ریختن سرم باند دور پام از خون زیاد قرمز شد. از درد گریه میکردم، تصویر قیافه کیانوش پشت اشک‌های من درحاله لغزش بود. کیانوش جلوی پام زانو زد و بادسته‌های مردونه‌اش باند خیس از خونمو باز کرد تازه وقتی باند باز شد دیدم چه دسته‌گلی به اب دادم، یه زخم عمیق و بزرگ درست روی پام از دیدم پام تو اون وضعیت حاله بد شد کیانوش بعد از کمی بررسی پام سرشو گرفت بالا و گفت:

نفس پات اسیب جدی دیده باید بخیه بشه!

با التماس نگاهش کردم و گفتم:

بخیه نه!

کیانوش عصبی گفت:

نفس این پا اگر بخیه نشه هر لحظه ممکن با خون ریزی زیاد نقض عضو بشی! دوست داری؟



سرموبه نشانه منفی تکان دادم وسکوت کردم.کیانوش کیانوش جراح قلبه،برای همین بخیه کردن پای من نیازی نبودبریم بیمارستان.باکمک خدمه ها تخت خواب کیانوش که حالابیشتر به یه تخت بیمارستان تبدیل شده بودبااون پلاستیک سبزرنگ وتمیزروی تخت درازکشیدم کیانوش بایه کیف بزرگ اومدبالای سرم خیلی زودیه امپول بی حس کننده به من زدوبعدازچندثانیه که خاطرجمع شدکامل بی حس شدم شروع کردبه بخیه زدن،ازترس شدیدودیدن بخیه شدن پام میلرزیدم.سرموبلندکردم که ببینم کارکیانوش به کجارسیده که یک لحظه چشمم افتادبه سوزنی که داخل پام میرفت وبه دنبالش نخ ودیگه هیچی نفهمیدم وازهوش رفتم.باسیلی های پی درپی وسوختن صورتهم چشماموبازکردم وباقیافه خندونه کیانوش روبه روشدم،اخمهامودرهم کشیدم وگفتم:

هوی مگه کشتمت که اینطوری سیلی بهم میزنی؟!

کیانوش قهقهه ای زدوگفت:

چیشدخانوم کوچولوخون دیدی ترسیدی!ازهوش رفتی!

ای خدامن فقط همینوکم داشتم سه کم جدی ترازقبل گفتم:

نخیر!زیادخون ازم رفته بودازضعف ازهوش رفتم!

کیانوش بلندخندیدوگفت:

پس سعی کن تاشب زیادخوراکی مقوی بخوری چون ممکن اخرشب هم ضعف کنی!

باعصبانیت گفتم:

نگران نباش،این داغوبه دلت میزارم

کیانوش لبخندی زدوخم شدچانه منوبین دستش گرفت وگفت:

دختر کوچولو فکرنکن عاشق چشم و ابروت بودم او مدم خواستگاریت، نه، کاملاً در اشتباهی پدر من اون همه پول به بابای تودادومن هم از علاقه تو روانتخاب نکردم عشق و عاشقی اون موقع دروغ بود تو عروسک یه شب منی! پس چه بهتره امشب باشه

بعد از گفتن حرفش رفت. دیگه اشکی برای گریه کردن نداشتم وقتی خانواده بی معرفتم منو درازای پولی ناچیز راحت فروختن دیگه چه دلخوشی دارم تو این زندگی کوفتی، تاشب خبری از کیانوش نبود همه اش فکر کردم و نقشه کشیدم ولی بی فایده بودنه نهار خورده بودم ونه شام....

#### #قسمت\_چهارم

باشنیدن صدای مردونه ی کیانوش هراسون از روی تخت بلندشدم باید تانیومدنش یه فکری میکردم بهترین فکراین بود که همین شبانه از اینجامیرفتم. باید یه نقشه میکشیدم از این اتاق خلاص بشم، لنگان لنگان خودمو کشوندم سمت کمد لباسها با هرزحمتی بود از کمدیه دست مانتو شلوار و شال کشیدم بیرون، لباسهای تنم، لباس توخونه ای بود و نمیدانم کی و چه کسی لباسهای دیشبمو عوض کرده بود. افکری نمیتوانستم فعلادراین باره کنم هر وقت کشی مساوی بود با آمدن کیانوش، لباسها مو عوض کردم و با همان صندل های داخل خانه رفتم سراغ نقشه ام باید اول یه راه فرار پیدا میکردم از در اصلی که نمیتونستم برم بیرون چون کیانوش هران ممکن بود بفهمه، در مانده نگاهمو اطراف اتاق چرخاندم. یک لحظه نگاهم روی در تراس ایستاد، خودش بود باید از اونجایه راهی پیدا میکردم لنگان لنگان خودمو رسوندم به تراس درست نقشه فرارم



بود فقط باید جور از ترس میرفتم پایین ولی چطوری؟ فکرم اشوب بود هرچی امیدوار میشدم، ناامید تر میشدم باید دید نخ یا طناب پیدا میکردم باز هم فکر و فکر! ولی فایده ای نداشت، ناامید برگشتم داخل اتاق که یک لحظه باشدت باز برگشتم داخل ترس، اره خودش بود! یه سیم سفید از پنجره اتاق بغلی اویزون بود نهایت میشد گفت تا نزدیک زمین منومیرسوند یه بسم الله گفتم و پای سالموبلند کردم و گذاشتم روی نرده، پای باند پیچی شدمو با هزار درد و ناله گذاشتم یه کم اون ور تر از نرده بایه خیز پریدم سمت سیم، سیم و گرفتم ولی سیم گرفتن همانا و پرت شدن به پایین هم همانا! سیم لعنتی به هیچ جا وصل نبود، با کمراومدم روی زمین چمن پشت حیاط اصلی، از درد زیاد نفسم بالانمی اومدم ولی دیگه بس بود باید میرفتم یک ربع روی زمین از درد به خودم میپیچیدم بالاخره بعد از یک ربع از روی زمین بلند شدم ولی کمرو نمیتونستم باز کنم بطور عجیبی کمرم خم شده بود یک در، کمی اون ور تر بود لنگان لنگان و خمیده رفتم سراغ در، در رو باز کردم و از خانه زدم بیرون و شروع کردم به راه رفتن معلوم نبود اینجا کدوم قسمت شهر میشد که اینقدر خلوت بود هیچ کس نبود تا حتی یک ماشین هم از انجا رد نمیشد کمرم از درد تیر میکشید و باند پام از خون زیاد قرمز شده بود.

نمیدونم کجا بودم فقط مثله قبل همه جاساکت و خلوت یه کم ترسیده بودم ولی دیگه راهمو گم کرده بودم تا حتی نمیتونستم کدوم طرف باید برگردم همونطور که میرفتم به سرنوشت شومم زیر لب لعنت میفرستادم.

ساعت نداشتم که ببینم چند ساعت دارم راه میرم! فقط هوا کمی تاریک و روشن شده بود و من همچنان مستقیم برای خودم میرفتم دیگه قدرتی در پاهام نداشتم روی جدول کنار خیابان نشستم، خسته بودم و خوابم می اومد مگه میشه یه دختر بیست ساله تا این وقت بیدار باشه! با این سن کم مردن سی و هفت ساله ای شدم که نه بهش حس دوست داشتن داشتم و نه عاشقش بودم. دلم برای خونمون تنگ شده بود، برای اغوش مادرم برای دعوای خواهر و برادریمون برای خنده و شیطنتام شروع کردم به اشک ریختن، دلم برای ازاد بودنم تنگ شده بود همینطور اشک میریختم که بادیدن یه ماشین یه نور امید داخل دلم روشن شد از روی جدول کنار خیابان بلند شدم و دست تکان دادم برای ماشین، ماشین بایه ترمز وحشتناکی جلوی پام ایستاد و به دنبالش کیانوش بایه وضع شلخته از ماشین پیاده شد، جلوی چشماشو خون گرفته بود اشک ولیخندم از ترس خشک



شده بودن، کیانوش یک قدم یک قدم می آمد جلو و من ترسیده میرفتم عقب، کیانوش بایه سرعت عجیبی حمله ور شد بهم و شروع کرد به کتک زدن من زیرمشت و لگدهای کیانوش داشتم له میشدم هیچ کمکی نداشتم که نجاتم بده.

سرمو تودستام گرفته بودم تا مبادامشت ولگدهاش تو سرم بخوره اولین طعم کتک زندگیم باخون همراه بود، تمام دهنم مزه خون میداد، روی صورتم از خون خیس خیس بود بعد از اینکه بالاخره خوب منو تا مرز مرگ بردخم شد و جسم نیمه جونمواز روی زمین بایک حرکت بلند کرد خوب معلوم بود من برای اون مثل یک پرگاه بودم، منو بردست در ماشین و پرت کرد داخل ماشین، خودشم نشست و راه افتاد به سمت باغ اروم اروم اشک میریختم کیانوش دست بردست جعبه دستمال کاغذی روی داشبورد برداشت و پرت کرد به سمتمو گفت:

این کتک یادگاری من به تو! دیگه بی اجازه حق نداری جایی بری یا با من میری یا در غیر این صورت تو خونه میمونی فهمیدی؟

هیچی نداشتم که بگم فقط ترسیده نگاهش میکردم یک دفعه بلند داد زد:

گفتم فهمیدی چی گفتم؟

سرموبه نشونه مثبت پایین وباللادادم خم شد روی پام و از جعبه دستمال کاغذی یه دستمال بیرون کشید و در نزدیکی پیشانیم با تنفر سرمو کشیدم عقب و نگاهموازش گرفتم. تاخونه دیگه هیچ حرفی بینمون ردوبدل نشد...

## #قسمت پنجم

از درد رو تخت به خودم میپیچیدم، امشب همه چی تموم شدومن پا گذاشتم به دوران زنانگی، زبردلم از درد شدید تیر میکشید، نگاهم متنفر به کیانوش دوختم که اروم و راحت روی تخت خوابیده بود. با هر زحمتی بود از جایم بلند شدم هر تیکه لباسم یه گوشه افتاده بود، لباسهامو تنم کردم و از اتاق زدم بیرون، باز هم باند پام با خون قرمز شده بود، زبردلمو گرفتم و از پله هارفتم پایین باید حتما یه مسکن میخوردم، همه تنم درد میکرد، وجودم تب دار بود رفتم سمت کاناپه سالن ونشستم و شروع کردم به اشک ریختن، هوا کاملاً روشن شده بودومن تاحتی از سحرگاه تا الان هم پلک روهم نذاشته بودم. روی کاناپه خودمو مچاله کردم و چشمهامو بستم.

با قرار گرفتن دستی روی صورتم چشمهامو باز کردم کیانوش بالای سرم نشسته بود. بادقت تمام اطرافونگاه کردم، چشمهام از حدقه زد بیرون، چی! من کی اومده بودم اینجا! تو اتاق روی تخت کیانوش بودم با حرص نگاهم و دوختم به کیانوش و از جام بلند شدم کیانوش با خنده نگاهم کرد و گفت:

اسباب بازی جدیدمن، خیلی بی جونی! یه چیزی بخور چون بگیری که اینطوری تب ولرز کنی! تموم قدرتمو جمع کردم توی حرفام و گفتم:

اقا کیانوش صابون به دلت نزن یک بار منو تو نستی تصاحب کنی! عمر ادیگه دستت بزارم بهم بخوره...

و تقلید از خودش گفتم:

فهمیدی؟

کیانوش کمی در چشمهام زل زد و بعد بایک غم عجیب گفت:

عیبی نداره همین یک شب هم برای من بس بود! اسباب بازی جونم!

با تنفر نگاهموازش برگردوندم و به پنجره های بلند اتاق که پرده هاش به عادت هر روز صبح به کنار میرفت! دوختم.



کیانوش از روی تخت بلند شد و گفت:

حمام داخل همین اتاق هست! لباس نوهم در کمده هست. لطفاً قبل از حمام بگوی یکی از خدمه  
ها بیاد کمکت فهمیدی؟؟

بالجاست و تنفر هنوز نگاهم به منظره بیرون بود که خم شد و چانه امودر دستاش گرفت و گفت:

خانم کوچولو بدم میاد وقتی حرف میزنم نگاهم نکنی، نگاهم کن

ولی لجباز ترا ز این حرفا بودم همچنان نگاهم به منظره بیرون بود ناگهان روی گونه ام سوختم  
نگاهم موبهش دوختم که کیانوش گفت:

این سیلی رو خوردی که یادت باشه لجبازی بامن no

? Ok hani i i

اشکام روی گونه هام جاری شده بود سرموبه نشونه مثبت تکون دادم کیانوش فشار دستشوبه چانه  
ام بیشتر کرد و گفت:

حمام میری داخل وان خیلی لغتش نده، اوضاع برای یک حمام طولانی خوب نیست. اگر باز هم تب  
کردی به اقا صفر بگو بیار دبیما رستان

مثل یه بچه حرف گوش کن سرمو تکون میدادم بالاخره کیانوش رضایت داد و چانه اموول کرد و رفت  
سمت اینه قدی اتاق و شروع کرد کروات نقره ایشوگره زدن. خسته بودم و نیاز داشتم باز هم  
بخوابم، سرمو گذاشتم روی بالش که باز صدای کیانوش شنیدم

- خانم کوچولو اون زبون بلندتم کوتاه کن من از حاضر جوابی بدم میاد

و بعد کیف دستیشو برداشت و از اتاق رفت بیرون، تو این خونه منم شبیه یکی از این خدمه ها بودم نه  
باید حرفی میزدم نه مخالفتی ونه موافقتی، بیرون حق نداشتم تنهایی برم، واقعا این چه زندگی  
میتونست باشه جز اینکه من مثله مرده متحرک شده بودم. پلکامو روی هم گذاشتم و خیلی  
زود خوابم برد....

#قسمت\_ششم

چندساعتی میشد از خواب بیدار شدم، با کمک زری خانم حمام کردم و روی کاناپه در حاله دیدن برنامه محبوب و ماهواره ای استیج هستم، خدا خدایم کردم که حتما این دور از خوانندگی رو فریال ببره. از استرس زیاد دستم توی دهنم بود و تلویزیون میدیدم که صدای پر جذبه کیانوش در فضای خونه ی پیچید ولی من همچنان روی کاناپه در حاله تماشا کردن تلویزیون بودم و به هیچ رقمی نمیخواستم شکلش ببینم.

فریال داشت اهنگشو میخوند و منم در حاله گوش کردن و دیدن بودم یکدفعه صدای بم و مردونه کیانوش و از پشت سرم شنیدم:

نفس! دستتواز دهنتم در بیار، دستت کثیفه

ولی من همچنان غرق برنامه بودم و گوشم به این حرفا بدهکار نبود این بار بلند تر گفتم:

نفس با توام دستتواز دهنتم در بیار

با اخم و به مشت فوش که زیر لبم بهش دادم گفتم:

چیه به دستتم کار داری؟ دست خودمه به توچه مربوطه!

و این بار دو تا از انگشتامو در دهنم گذاشتم بازم غرق تماشا بودم که یکدفعه کیانوش عصبی

اومد جلوروم ایستاد و محکم دستمو از دهنم دراورد و گفت:

احمق بفهم! دستت کثیف، ممکن روده هاوریه ات مشکل پیداکنه

ترسیده نگاهش کردم وگفت:

باشه دیگه انجام نمیدم

کیانوش خندید وگفت:

افرین دختر خوب

وجلوی پام زانوز دوباند پاموباز کردوبه دنبالش بلندیکی از خدمه ها رو صدازد

مریم خانم؟ مریم خانم

مریم خانم سراسیمه اومد وگفت:

جانم اقا!

کیانوش همونطور که اخماش درهم بودگفت:

لطفاً وسایل منواز بالابیارین تا پایه نفسو تمیز کنم

مریم خانم سری تکون دادورفت.

کمی بعد مریم خانم با وسایل کیانوش برگشت، کیانوش پامو بابتادین شست و باندزد، یه نگاهم به زخم سرم انداخت و یه کم صورت وکل بدنمو وارسی کرد تا ببینه جای دسته گلای دیشبش خوبه یا وخیمه لبخند کیانوش نشونه رضایتش بود و وسایلو جمع کردورفت.

بازم غرق تماشاتلو یزیون بودم که کیانوش برگشت و کنارم روی کاناپه نشست، این اولین جمع دونفره ما بود همچنان بینمون سکوت بود و منم درحاله تماشای تلویزیون که صدای زری خانم شنیدم که هر دو مونوبه شام دعوت میکرد. خیلی گرسنه بودم برای همین از روی کاناپه بلندشدم و رفتم سمت سالن غذاخوری، بادیدن میز چیده شده دیگه دسته خودم نبود رفتم و پشت میزروی



یکی از صندلی هانشستم و شروع کردم به غذا خوردن از تمام غذاهای روی میز میخوردم نمیدونم  
چقدر گذشت که بالاخره دست از غذا خوردن کشیدم...

منو کیانوش امشب در صلح و دوستی باهم شام خوردیم و بعدش کمی تلویزیون دیدم بنظر که همه  
چی خوب بود...

#قسمت\_هفتم

ساعت یک نیم شب بود من از ترس اینکه دوباره طعمه دسته کیانوش بشم، از جام بلند شدم و شب  
بخیر گفتم و رفتم روی پله های پنجم صدای کیانوش باعث ترسم شد با شدت سرمو برگردوندم  
و دیدم کیانوش درست پشت سر من خندون ایستاده از دیدن این وضع هول شدم نمیدونستم  
باید چیکار کنم، فقط میدونستم من امشب دلم نمیخواه بقول کیانوش اسباب بازی جونش باشم  
کیانوش همونطور که میخندید گفت:

چیه خانومم! جن دیدی!

به تقلید از خودش نگاهش کردم و خندان گفتم:

نه عزیزم!

ولی واقعا از جن بدتر دیده بودم.



باید چیکار میکردم باز صدابلند تراز قبل شنیدم ولی باز هم نمیدونستم باید چیکار میکردم که صدابلند ترو پرخش تراز قبل شنیدم:

\_از استخر دور شوای بیگانه!

یک لحظه تمام قوای بدنم جمع کردم توپاهام و شروع کردم به دویدن نمیدونم چقدر گذشت که خودمو پرت کردم تو اتاق کیانوش، خودمو پرت کردم روی تخت و رفتم زیر لحاف بزرگ و زرشکی رنگ اتاق کیانوش، پلکامو محکم روی هم فشار میدادم که خوابم برد.

صبح با صدای خنده و تگون دادنای کیانوش بیدار شدم و اعتراض گونه گفتم:

میشه بگی مشکلت چیه که منو سر صبحی بیدار کردی؟

کیانوش لبخند بزرگی به پهنای صورت زد و گفت:

چیه خانوم که تا دیروز میگفت من پیش تو نمیخوابم و اینا!

حرصم گرفته بود سرمو گذاشتم رو بالشت فتم:

باشه برام یه اتاق درست کن میرم اونجامی خوابم، فقط بزار الان بقیه خوابمو برم بعد صحبت میکنیم.

کیانوش همونطوری که میخندید گفت:

باشه ترتیب اتاقومیدم، فقط نفس یه چیز یومیگم بدونی یه وقت نترسیا ولی این خونه سالهای

پیش میگفتن توش جن داشته و چند تا زن و دخترم تا حالا سر به نیست کرده!

باشنیدن این حرف یاده دیشب افتادم ترسیده از جام بلند شدم و گفتم:

کیانوش؟

کیانوش یه کم مغرور جواب داد:

بله

ترسیده گفتم:

الان اون جنه كجاست؟

كيانوش يه كم متفكر گفتم:

جاشو كه دقيق نميدونم ولي ميگفتن فقط خانم هاودخترای تنهاروشب ياطهرباخودش ميبره

ترسیده تراز قبل گفتم:

داری منومیترسونی؟

كيانوش يه كم عصبی گفتم:

نه چرا بايد بترسونمت اصلا برام مهم نيست...

#قسمت\_هشتم

این حرفوزدوبلافاصله از اتاق رفت. ترسیده به درودیوار اتاق نگاه میکردم فعلا دلم نمیخواست اتاقم

از کیانوش جدا بشه ولی دلم نمیخواست پیش کیانوش بخوابم باز فکری زده سرم بلند زری

خانمو صدا کردم.

زری خانم به دقیقه نکشیده تواتاق ظاهر شد و گفت:

بله خانم؟

یه کم متفکر گفتم:

زری خانم اینجانتخت یک نفره دارین؟

زری خانم یه کم مشکوک گفت:

بله خانم اتاق کناری این اتاق یک تخت یک نفره هست

یه لبخند زد موگفتم:

زری خانم نظرت چیه دکوراسیون این اتاق کمی عوض کنیم؟

زری خانم ترسیده گفت:

خانم اقا اجازه نمیدن دست به اتاقشون بزنینم!

کمرموتکیه دادم به پشتی تخت وگفتم:

مهم نیست الان دستورمنه نه اقا!

زری خانم بیچاره سری تکون داد و بعد از گفتن تغییر این اتاق و کم و زیاد کردن وسایلش زری خانم رفت و این بار با چند تا خدمتکار دیگه برگشت.

پرده های زرشکی اتاق با پرده های صورتی سفید، رنگ مورد علاقه من، تعویض کردن، اتاق بزرگ بود تخت کیانوشو گذاشتم بیرون و به جاش دو تخت یک نفره آوردن داخل اتاق ساعت نزدیک پنج بود که بالاخره کار اتاق تموم شد. لباسهامو برداشتم و رفتم حمام، وان حمامو پر آب ولرم کردم، داخل وان اب ولرم فارق از دنیای اطرافم با آرامش زیاد چشمهامو بستم.

با کوبیده شدن چیزی به در چشمهامو باز کردم و بلند گفتم:

کیه؟

صدای عصبی کیانوش بلند شد:

میشه زودتربییای بیرون؟

فهمیدم بابت اتاقش عصبی بود برای همین باحالت خنده وبی خیالی گفتم:

نمیشه، اومدم حموم بعدشم میخوام یه کم بیشترتووان بمونم!

کیانوش عصبی فریادزد:

بامن لج نکن سریع بیاوگرنه مجبورم خودم بیام تو

ازاین حرفش تمام بدنم لرزید!

خیلی سریع خودموشستم وتن پوشموتنم کردم وازحمام اومدم بیرون، کیانوش عصبی روتخت

نشسته بودبادیدن من یک لحظه ازجاش پریدوگفت:

به چه اجازه ای اتاق روتغییردادی؟

بایه لبخندوذوق بچگانه ای گفتم:

مگه چی شده حالا، اتاق به این خوشگلی وزیبایی

کیانوش که انگاربازم معلوم نبودازچه کوفتی تاخرخره خورده بوداومدنزدیکم بازم من مثله دفعه

قبل صدای کتک خوردنم وزیرمشت ولگدهای کیانوش خوردشدم وبازهم هیچ کاری نمیتونستم

بکنم، نمیدونم چقدرگذشت که بالاخره خسته شدوگوشه ای ولم کردوازاتاق رفت بیرون همون

گوشه کزکرده بودم واروم اروم اشک میرختم ولین یعنی خوشبختی زندگی من که پدرم این همه

قولشوبه من داده بودبه عادت همیشه اینقدرگریه کردم تابالاخره خوابم برد....

صبح باصدای زری خانم چشمهاموبازکردم

خانم؟ خانوم.

تمام وجودم درد میکردبابی حالی گفتم:

بله زری خانم؟

زری خانم که نگاهش به قیافه من افتاد تعجب زده و ناراحت گفت:

اقایین منتظر تونن

بادرد زیاد از روی زمین بلندشدم و گفتم:

به اقا بگین من هیچی نمیخوام بخورم و میل ندارم، در ضمن زری خانم اقا که رفتن بیاین بالا کارتون دارم

زری خانم چشمی گفت و رفت. کشان کشان خودمورسوندم به دستشویی وقتی از اینه به صورتم نگاه کردم از وحشت زدم زیر گریه تمام صورتم کبود و خون مرده شده بود و از همه بدتر چاکی عمیق کنار لبم بود که حتما نیاز به بخیه داشت.

یه کم صورتم موباب سردشستم و اوادم بیرون و یه راست رفتم داخل اتاق، زری خانم باز برگشت داخل اتاق، باز هم دستوردادم و سایل کیانوش به اتاقش برگرده و من اینبار رفتم و چند اتاق بعد از اتاق کیانوش و به دلخواه خودم و به کمک خدمت کارها تغییر دادم. لباسها موازون اتاق به اتاق خودم انتقال دادم. دیگه ساعت های رفت و آمد کیانوش میدانستم و تصمیم داشت دیگه نه ببینمش و نه حتی باهاش حرف بزنم. تا حتی اگر شده تا آخر عمرم هیچکاری باهاش ندارم..

سلام و ارادت

ایام فاطمیه، تسلیت عرض میکنم،

امشب به احترام خانم فاطمه الزهرا (س)،

قسمت نهم و دهم عشق و خیانت فرداشب در کانال گذاشته میشود.

ارادتمند شما

فاطمه جویاییان

التماس دعا

#قسمت\_نهم

ساعت از بامداد گذشته بود من اصلا خواب به چشمهام نمی اومد، از روی تخت بلند شدم و چشمم افتاد به سینی غذایی که چند ساعت قبل زری خانوم برام آورده بود. بابی میلی رفتم سراغ سینی و شروع کردم به خوردن..

\_ دختر اونطوری غذا نخور سردلت میمونه!

یکدفعه صدای پدرم پیچید تو فکرم و اشکم سرازیر شد. قاشق غذا مو گذاشتم زمین و رفتم روی تخت سرمو فشار دادم روی بالش و شروع کردم با صدای بلند گریه کردن، دلم نمیخواست صدام بلند شم ولی متاسفانه بغض این چند شب خیلی عمیق بود و منم نمیتونستم صدامو خفه کنم، با صدای درسمواز بالش بلند کردم و باهق هق گفتم:





کیه؟

ولی صدایی نشنیدم بازم سرمو فرو کردم تو بالشتم و بیشتر از قبل گریه کردم این بار بلند تر ضربه به در خورد با عصبانیت گفتم:

کیه؟؟

یکدفعه صدای کیانوش باعث شد عصبی تر بشم

منم نفس! کیانوش

با گریه گفتم:

چی میخوای؟

کیانوش عصبی گفت:

درو باز کن

گریه ام اوج گرفته بود و نمی‌تونستم خودمونگه دارم برای همین با عصبانیت گفتم:

برود یگه اتاقتو مثل روز اول کردم. به لطف کتک مفتی هم که ازت خوردم حال خرابه. الانم بزار برای خودم تنها باشم

کیانوش این بار کمی اروم تر و بالحن دلجویانه ای گفت؟

نفس جان عزیزم درو باز کن، باهم صحبت کنیم!

با تنفر گفتم:

من صحبتی با توندارم...

دیگه صدای کیانوش نشنیدم. دست بردم پتوی بزرگ صورتی رنگو کشیدم روی خودم و خوابیدم.

خوابم نمیبردولی چه کنم بهتر از این بود که کتک بخورم، دیگه ترس روبه روشن تاحتی تنفر به کیانوش زیاد شده بود و تنهارا هشتم اینجا خودموزندانی کنم و بیرون نرم مگه اینکه اجبار باشه. با این فکر و خیال ها پلکهام سنگین شد و خوابم برد.

باز وزو کشیدن پنجره ها و به دنبالش صدای رعد و برق چشمهامو با وحشت باز کردم.

ترسیده بودم خوب وقتی تو خونمون بودم رعد و برق میزد یا از تنهایی میترسم به داداش سامیار پناه میبردم، داداشم همیشه اغوشش به روم باز بود و تا صبح اینقدر بهم دلداری میداد تا خوابم میبرد ولی الان... یک دفعه صدای بلند رعد و برق شیشه ها رو لرزون و پتورو کشیدم و روی سرم وزیر لب تند تند بچ خودم دلداری میدادم ولی با صدای بعد رعد و برق از دلدار یام پشیمون میشدم، اینقدر سعی کردم به خودم مسلط باشم نشد و آخر تصمیم گرفتم برم بیرون از اتاق، کیلدو داخل قفل پیچوندم و در با باز شد...

#قسمت\_دهم

هراسون همه جارو دید زدم، هیچکس نبود، پامواز اتاق نداشتند بودم بیرون که یکدفعه صدایی از تراس اتاق توجهم جلب کرد ترسیده نگاهم دوختم به در تراس که یکدفعه یه دست خونی که یک چاقو دستش بود و از چاقو خون میچکید روی شیشه تراس برام یه خندونک کشید از وحشت به زمین قفل شده بودم و از همه بدتر اون دست و اون چاقو و اون خونها مغزمو هنگ کرده بود. به خودم اومدم بارون با شدت به شیشه و پنجره های اتاق میخورد با ترس نگاهی به شیشه در تراس انداختم ولی خبری از اون خندونک و دست و چاقو نبود دستمو گذاشتم روی قلبم و تازه مغزم به

کارافتاد و شروع کردم به جیغ کشیدن اینقدر صدای جیغام بلند بود که خودم گوشامو گرفته بودم  
و چشمامو بستم با حس سوزشی تو صورتتم چشمهامو باز کردم و کیانوش باتن پوش حموم جلوم  
ایستاده بود و نگران به قیافه ام زل زده بود باترس وهق هق گفتم :

خون..... شیشه..... چاقووووو

کیانوش واكثر خدمه هابا تعجب و یکصدا گفتن:

چی؟؟

فقط از ترس گریه میکردم که اینبار شمرده شمرده گفتم:

تو تراس یکی هست!

کیانوش بلند گفت:

زری خانوم؟

زری خانم سریع گفت:

بله اقا

کیانوش به زری خانم گفت:

لطفاون اسلحه منو بیار

زری خانم رفت و به دقیقه نکشیده با اسلحه برگشت.

کیانوش اسلحه به دست رفت سمت تراس، در تراسو باز کرد و هیچ خبری نبود، کیانوش تاحتی برای  
اینکه من خاطر جمع بشم رفت کل تراسو گشت زد ولی هیچکس نبود که نبود.

خدمتکارها وقتی دیدن هیچ خبری نبود با تاسف سری تکون دادن و بیچ بیچ کنان رفتن کیانوش  
عصبی زل زده بود بهم گفت:

این چه بازیه اهرشبی راه انداختی؟

باگریه گفتم:

بخدا من هیچ بازی راه ننداختم

کیانوش عصبی ترگفت:

ببین نفس خودت اتاق توجدا کردی وبه من مربوط نیست. پس این بازیو تموم کن

خواستم جواب بدم که کیانوش گفت:

بس کن ده نفس...

#قسمت\_یازدهم

ساکت یه گوشه نشستم واروم شروع کردم به اشک ریختن واقعا کیانوش چی فکر کرده بود. کیانوش دریک لحظه دستمو کشیدم وازاتاق برد بیرون ومستقیم رفتیم بردم داخل اتاق وپرتم کردسمت تخت خودش وگفت:

دوست داری زندانیت کنم؟

باترس سری به نشونه نه تکون دادم. کیانوش این بار عصبی گفت:

من باتواز دواج نکردم که اتاقت از من جدا باشه یا هزار تا بچه بازی دیگه

باناراحتی گفتم:

اره تو بامن ازدواج کردی منو آوردی تو این خرابه که دیوونه ام کنی، بقوله خودت من اسباب بازی یک شبتم بودم. پس بزار برم! بزار راحت باشم. خسته شدم از بس تو این چند شب الکی متهم شدم و کتک خوردم خسته شدم میفهمی؟

دست کیانوش بالا رفت و تو صورت من پایین او مد صورت تم از این سیلی دردناک سوخت. سرمونداختم پایین و سکوت کردم صدای کیانوش شنیدم:

پس دلت رفتنت میخواد. باشه مشکلی نیست. فقط من یه کار نیمه تموم دارم تموم میکنم و بعدش تو میتونی بری

باتعجب سرمو گرفتم بالا و گفتم:

چه کاری؟

کیانوش قهقهه عصبی زد و گفت:

اره من که چیزی نمیخوام فقط یه نی نی خوشگل

باترس و عصبی گفتم:

گمشو. من حتی روتخت تو هم نمیخوابم. چه برسه بچه! برو یه زن دیگه بگیر بچه دار بشه!

کیانوش عصبی نگاهم کرد و گفت:

باشه. پس خودت خواستی. حالا تماشا کن

و بعدش روی تخت دراز کشید و چشماشو بست. منم خسته از همه چی بالشت و پتو برداشتم و روی زمین خوابیدم...

## #قسمت\_دوازدهم

صبح بیدار شدم و برای سر حال شدنم یه دوش سریع گرفتم. تصمیم داشتم یه لباس رنگ شاد بپوش حس میکردم روحیه ام داره از بین میره، از کمدیه تاپ و دامن قرمز برداشتم و پوشیدم.

یه کم جلوی اینه ارایش کردم تا بتونم کبودی های صورتمو با چند لایه کرم و کرم پودر بپوشونم تا بلکه به خودم ثابت کنم من زن خوشبختیم، من خوشبختم از کتکهایی که میخورم، غم به چهره ام بازگشت و من باز ناامیدم از اینکه به خودم زل زدم و گفتم:

نفس تو واقعاً خوشبختی؟

لبخند زدم و گفتم:

اره خوشبختم. من خوشبختم

ولی یکدفعه اشکام جاری شدن. کمی چشمامو باز بسته کردم تا بالاخره تونستم اشکهامو مهار کنم به ادامه ارایشم پرداختم ولی یه ارایش بایه صورت غم دار بعد از اتمام کارم به خودم تو اینه زل زدم یه چیزی توقیافه من کم بود اگر موها مورنگ میکردم خیلی قیافه ام تغییر میکرد و این خیلی برای روحیه ام خوب بود، ولی چه طوری میتونستم از این جابرم بیرون یه لبخند نیمه پوز خندی زدم گفتم:

شتر در خواب بیند پنبه دانه! نفس خانم این کار نشدنیه بیخیال شو

از اینه دل کندم چون اگر بیشتر میموندم امکان دیونه شدنم زیاد بود.

از پله رفتم پایین و مستقیم رفتم جلوی تلویزیون رویه کاناپه نشستم. تی وی روشن کردم و زدم کانال ماهواره ای و مثل همیشه برنامه استیج پخش میشد با ذوق بچگانه دستی زدم. پاهای بلند نیمه لختم از روی زمین برداشتم و انداختم روی این یکی پام، از ظرف میوه روی میز میوه برداشتم و گذاشتم توی بشقاب. شروع کردم هم به تماشا هم به پوست گرفتن میوه، دیگه خدمتکارها سراغم نمی اومدن برای شام و ناهار یا حتی صبحانه صدام کنن همه چی داشت جالب میشد برام، با اومدن فریال روی استیج یه هوبلند کشیدم فریال شروع کرد به خوردن و منم کم کم داشتم حس رقص میگرفتم کم کم دستامو بردم بالا و با فریال هم خندم هم رقصیدم نشستیم فایده ای نداشت از روی کاناپه بلند شدم و رقصیدم.

از دنیای اطرافم کاملاً جدا شده بودم که بالاخره فریال خوندنش تمومش شد و رفت. با دست و جیغ و هورا چند نفر ناگهانی برگشتم و نگاهم با چند زن بلوند و کیانوش بر خورد کرد...

#قسمت\_سیزدهم

با تعجب اخمهامو کشیدم توهم و گفتم:

خانمها کی باشن؟

یکی از خانم ها که بنظرم سنش از اون چهار تا کمتر بود اومد جلو گفت:

عزیزم، من نازنین هستم، شما نفس جان، دختر خاله کیانوش جان باید باشین درسته؟

با تعجب گفتم:

دختر خاله؟؟؟

کیانوش لبخند دندون نمایی زد و گفت:

نازنین جان، نفسواذیت نکن تازه از شهرستان اومده خسته اس!

یکی دیگه از خانمهادر جواب حرف کیانوش خنده پر عشوہ کرد و گفت:

کیانوش جان از رقصشون معلوم بود خسته اس!

به دنبال این حرف همه زدن زیر خنده یه خنده جانانه کردم و گفتم:

شهرستانی باباته کیانوش جان

وخیلی زود خودمو با هزار فشار عصبی رسوندم تواتاق، بچه پروبه من شهرستانی، شهرستانی عمه اته بیشعوره، وایسایرات دارم اقا کیانوش، تواتاق راه میرفتم و نقشه میکشیدم در اتاقوباز کردم که برای ناهار برم پایین ولی صدای پیچ وادی وادارم کرد برم به سمت اتاقی که اونطرف تراز اتاق من و کیانوش بود. صدادرست از اونجا می اومد پاورچین پاورچین خودمورسوندم به در اتاق که نیمه باز بود ولی با چیزی که دیدم نزدیک بود غش کنم

کیانوش بادگمه های باز پیراهنش روی تخت نشسته بود کنجکاو شده بودم بینم تواتاق کی باکیانوش که دیدم همون دختر بلونده که عشوگری خندید و باکیانوش حرف زد اونه ولی بدتر از اون نوع لباسهاشه یه تاپ وشلوارلی تنگ از ناراحتی تنم شروع کرد به لرزیدن که حرف کیانوش بیشتر داغونم کرد:

،: کیانوش - سحر جان عزیزم، من باید از نفس انتقام بگیرم، یه چند تا بچه خوشگل برام بیاره و بعدش خودشو بچه هاشو میبیرم میندازم تو خونشونومیام

یکدفعه سحر گفت:

سحر: واکیانوش این مارمولکی که من دیدم فکر نکنم بچه دار شه. اون وقت تکلیف من چیه؟

کیانوش خندید و گفت:



کیانوش - توهمیشه خانوم منی. عشق منی

سحر خنده پر عشوہ ای کرد و خود شو انداخت تو بغل کیانوش، جلوی چشمام سیاهی میرفت و ته دلم  
ضعف، کیانوش انتقام چیوانتقام کیومیخواه از من بگیره؟ با فکر درگیر رفتم تو اتاقم و خودمو پرت کردم  
روتخت و شروع کردم بی صدا گریه کردن...

ادامه داستان در..

#قسمت\_چهاردهم

با صدای کوبیده شدن در سرو مواز بالشت گرفتم بالا و به کیانوش خیره شدم یه کم خیره نگاهم  
کرد و بعد رفت سراغ کمد لباسهاشو برداشت و مستقیم حمام رفت.  
بی حوصله از روی تخت بلند شدم و صورتمو بادستمال تمیز کردم.

جلوی میز آرایش چشمهامو تمیز کردم. با صدای کیانوش از اینه به پشت سرم نگاهم کردم. کیانوش  
باتن پوشش پشت سرم ایستاده بود و گفت:

چی شده جلوی اینه عزا گرفتی؟

بایه کم لبخند که سعی داشتم قیافه غمگینمو بیوشونم گفتم:

نه اصلا! اینطوری نیست!

کیانوش پوزخندی زد و گفت:

باشه تودرست میگی

سری تکون دادم و از جلوی اینه بلندشدم و یکدفعه دستهای کیانوش دورم حلقه شد. با اصرار تمام سعی داشتم خودمو از حصار دستهای بزرگ و قدرتمند کیانوش نجات بدم اما فایده ای نداشت هر لحظه بیشتر حلقه ی دستانش دورم تنگ تر میشد و من هیچ امیدی نداشتم. یک لحظه فکری به سرم زد نگاهم خیره به چشمهای تب دار و پراز هوس کیانوش دوختم و گفتم:

چند تا چند تا میخوای؟

کیانوش با تعجب گفت:

چی میگی؟

بایه خنده گفتم چند تا چند تا زن میخوای؟

کیانوش عصبی زل زد بهم و گفت:

نفس این چه حرفیه!

با پوز خند نگاهش کردم و گفتم:

سحر جون کجارت؟

کیانوش به خودش اومد و گفت:

سحر! سحر کیه؟ یه کم درست حرف بزن! من تازه اومدم خونه

با تنفر گفتم:

اره جونه خودت راست میگی!

کیانوش با تنفر دستهاش را دورم باز کرد و پرتم کرد روی تخت و از اتاق رفت بیرون.

از روی تخت بلندشدم واز اتاق رفتم بیرون ومستقیم رفتم سمت همون اتاقی که کیانوش  
وسحر لحظه ای پیش دیدم ولی در اتاق بسته بود بادستههای لرزون دستگیر در اتاقو گرفتم و کشیدم  
ودرباز شد ولی در عین نابوری من اون اتاق ساکت وخاموش بودوانگارسالههای سال از اون اتاق  
استفاده نمیشد با صدای کیانوش جیغ زدم و پریدم

اینجا چی میخوای؟

دستمو گذاشتم روی قلبم و گفتم:

تو نیم ساعت پیش تو این اتاق نبودی؟

کیانوش با فریاد گفت:

بس کن دیگه نفس

وبه دنبال حرفش بلند زری خانم و صدا کرد. زری خانم سریع اومد بالا و گفت:

بله اقا!

کیانوش ناراحت گفت:

زری خانوم من چند ساعت اومدم خونه؟

زری خانم فکری کرد و گفت:

اقتازه اومدین

باحرف زری خانم رنگم پرید و ترسیده گفتم:

زری خانم چرا دروغ میگی، من داشتم جلوی تلویزیون میرقصیدم که یکدفعه اقا با چند تا خانوم

اومدن تو خونه چرا استشون میگی؟

زری خانم تعجب انگیز گفت:



خانم شما جلوی تلویزیون یه کم رقصیدین و بعدش زود برگشتین تو اتاقتون تاحتی هرچی برای  
ناهار صداتون کردم نیامدین!

اب گلومو محکم و باحرص قورت دادم ولی امکان نداشت یعنی من یعنی من دارم دیونه میشم....

#قسمت\_پانزدهم

باناباوری به کیانوش خیره شدم و گفتم:

این امکان نداره تو اشغال داری منو دیوونه میکنی. داری دیوونم میکنی!

اشکهام سرازیر شد و به زری خانوم نگاه کردم و گفتم:

تو هم هم دستتشی. نمیبخشم، نمیبخشمتون

بلند فریاد زدم:

تک تکتونو نمیبخشم

نای ایستادن روی پاهامونداشتم روی زمین نشستم و اشک ریختم با صدا و بلند گریه میکردم  
کیانوش جلوی پام زانو زد و گفت:

نفس! من روانی نیستم تو رو بترسونم. اخیه چرا بامنو خودت این کارو میکنی؟

زل زدم تو چشمه‌هاش و گفتم:



منواز اینجابر. من دارم اینجادیوونه میشم افسردگی گرفتم

کیانوش پوزخندی زدوگفت:

اهان این همه نقشه واسه این بودکه ازاینجابری؟

کورخوندی نفس خانم هیچ جانمیری یادت که نرفته من ازخانوادت وتاحتی خودت تعهددارم که

توهیچ وقت ازاینجانری بیرون

باناراحتی وغصه گفتم:

اهان پس من زندانی ام اینجا؟!

کیانوش یه کم فکرکردوگفت:

افرین دخترچیزفهم

دستاموقفل کردم توهم عصبانی بودم شدیدتویک تصمیم دستم رفت بالاو توصورت کیانوش یه سیلی محکم زدم جوری که خودم تعجب کردم ازاین حرکتم، کیانوش ناباورانه ومتعجب بهم خیره بودسری به علامت تاسف تکون دادورفت. من هنوزهمونجوری وسط راهروتوبهت وتعجب وشوک مونده بودم ...

#قسمت\_شانزدهم

چهارروز از ماجرای سیلی من به کیانوش میگذره و کیانوش همچنان بامن تاحتی یک کلمه حرف هم نمیزنه.

امروز هر جوری بود بیداشتی میکریم، دیگه خسته شدم از این همه نگاهای سنگین و پیچ پیچ خدمتکارها بعضی وقتا حس میکنم به من میگن دیوونه، رفتم سراغ کمدیه دست لباس شیک برداشتم و پوشیدم و کمی به خودم رسیدم حدود ساعت پنج بعد از ظهر بود که بالاخره انتظارم به سر رسید و کیانوش اومد. بدو پیواز پله رفتم پایین که باورود کیانوش به سالن همزمان شد.

خندون رفتم جلوش ایستادم و گفتم:

سلام

کیانوش خسته نگاهم کرد و گفت:

سلام. برو حاضر شو میخوایم بریم بیرون!

باخنده گفتم:

اگر میخوای منو ببری بیرون، من نمیام!

کیانوش پوز خندی زد و گفت:

زودتر حاضر شو لطفا

بادلخوری برگشتم تواتاق ولی تو کمدهیچ لباس شبی برای پوشیدن نداشتم در اتاقوباز کردم و خواستم برم بیرون که محکم به کیانوش خوردم، کیانوش هم باعصبانیت گفت:

حواست کجاست مگه کوری؟

باناراحتی گفتم:

خوب ببخشیدندیدمت

سرمونداختم پایین و برگشتم تواتاق که کیانوش گفت:

حالا چرا حاضر نمیشی؟

در جوابش گفتم:

چون هیچ لباس شب ندارم برای امشب

کیانوش بلندزری خانوموصدا کرد...

#قسمت\_هفدهم

زری خانم به دستور کیانوش چندتالباس شب برام آورد، باتعجب به همشون نگاه کردم، زیبابودن  
وچشم گیردلم میخواست همشو الان میپوشیدم ولی خوب نمیشد باکلافیگی و سردرگم نگاهی به  
کیانوش انداختم و گفتم:

میشه کمک کنی؟

کیانوش شانه اشوبالانداخت وگفت:

این مشکل تو من نمیخوام دخالتی کنم!

بااین حرف کیانوش بدجور تودوقم خورد برای همینم گفتم:

پس میشه مثله مجسمه ابوالهود اینجا و اینستی!



کیانوش پوفی کشید و رفت سراغ کمد، روی صندلی میزارایش نشستم و شروع کردم به آرایش کردن خودم فعلا از اینکه به لباس فکر کنم بهتر بود، وقتی آرایشم تموم شدنگاهی به قیافه ام انداختم و جلوی آینه برای خودم سوتی بلند کشیدم با اون خط چشم پهن و آرایش مات و پرنگ شده بود شکل یه ملکه زیبای موهای بلندمو که فعلا بخاطر کم بودن وقتم نداشتم یه سری تجهیزات مجبور بودم ساده درست کنم. شانه امو برداشتم و موهاموشانه کردم یه بافت ساده به موهام دادم و یه فرق کج و اخر سرهم یه گیره مویی زیبا که تموم دارایی من از خونمون بود زدم به موهام خلاصه خوب شده بودم رازی از خودم از آینه دل کندم، حالا وقت لباس بود یک باردیگه لباس هاروبرسی کردم تا لباس شب اندامی مشکی رنگ و برداشتم. نگاهی تو اتاق انداختم اینقدر درگیر خودم بودم نفهمیده بودم کیانوش رفته. سریع لباس پوشیدم و رفتم سراغ کمد کفش و کیف مشکی رنگی به گفته کیانوش، برداشتم، باز رفتم جلوی آینه و رازی به خودم نگاه کردم، واقعا پیراهن شب یقه دکلمه به من می اومد، یه کم جلوی آینه برای خودم ناز کردم و عشو اومدم تا بالاخره پالتومو برداشتم و از اتاق رفتم بیرون پله هارویکی یکی با عشو رفتم پایین کیانوش داشت باتلفن همراهش صحبت میکرد ولی تا نگاهش به من افتاد سریع قطع کرد و خیره نگاهم کرد لبخندی زدم و گفتم:

چیه اقا تا حالا ملکه ندیدین؟

کیانوش لبخند عصبی زد و گفت:

اینجوری میخوای بیای؟

پله اخر و بایه عشو ماهرانه رفتم پایین و گفتم:

بله، مشکلی در تیپ من میبینین؟

کیانوش سری تکون داد و گفت:

بدو دیر شده باید بریم

#قسمت\_هجدهم

دومین بارم بود که بعد از دو اجمون تویه ماشین میشستیم و اولین باری بود که باهم به یک مهمانی میرفتیم، کیانوش عبوس و گرفته فقط رانندگی میکرد و انگار رنه انگار من پیشش نشستم. کلافه شده بودم از این سکوت برای همین با چند تک سرفه حضور خودموبه کیانوش فهموندم که غیرمنتظر کیانوش گفت:

میدونم هستی اینجا، چی شده؟

لبخند زد و گفتم:

از کی تا حالا کسی سرفه میکنه، شما فکر میکنید میخواد اعلام حضور کنه؟

کیانوش با صورت سرخ نگاهم کرد و گفت:

من حوصله ندارم.

راستش یه کم از نگاه عصبانی و صورت سرخ کیانوش ترسیدم برای همینم فقط سکوت کردم.

بالاخره بعد از یک ساعت رسیدیم. وقتی کیانوش ماشینو برد داخل باغ از تعجب نزدیک بود بمیرم

با تعجب گفتم:

این باغ خونه بی بی خانم؟

کیانوش سری به علامت مثبت تکان داد و از ماشین پیاده شد، میدونستم هیچ وقت در ماشینوباز نمیکنه یعنی از این جلتنمن باز یابلدن بود حداقل من ندیده بودم شاید واسه دوس دخترش باز کنه. بیخیال پوفی کشیدم و از ماشین پیاده شدم، به دنبال کیانوش وارد سالن شدیم. سالن پر بود اغلب از فامیل ها پالتو مو از تنم در اوردم و دادم دست خدمتکار، کیانوش بلافاصله دستشو آورد جلو دست ظریف و کوچک منو داخل دستش گرفت. با حضور یک دفعه ای ماهمه جمعیت شروع کردن به دست زدن مبهوت و متعجب به کیانوش نگاه کردم که لبخند زد و گفت:

یادت رفته امروز تولدته

ناپاورانه به کیکی که با اشاره دست کیانوش جلوی چشمهام قرار گرفت نزدیک بود سخته کنم تعجب انگیزترین قسمت این سوپرایز هدیه کیانوش بود به من یه سرویس برلیان زیبا، شوک زده فقط نگاه میکردم و هیچ حرفی نمیزدم.

پدر و مادرم باناراحتی اومدن جلوی پام و کلی تبریک گفتن در تمام این مدت اشکو تو چشمای پدرم میدیدم ولی نمیتونستم تاحتی در اغوشم بگیرم مشون، کیانوش دستمو تو دستش فشار میداد معلوم بود از این که پدر و مادرم در این جشن هستن ناراحته، پدر و مادرم بعد از دادن هدیشون سریع رفتن باناراحتی به کیانوش نگاهی کردم و گفتم:

حداقل میزاشتی یه امشب پدر و مادرم مو میدیدم، چقدر تو سنگدلی!

کیانوش عصبانی گفت:

قرار محضرو یادت هست دیگه، در ضمن با این جشن تولدم جوگیر نشو چون بخاطر منافع خودم گرفتم.

اشک تو چشمام جمع شده بود ولی نمیتونستم جلوشونو بگیرم بی بی گل بایک چاقو اومدم دستمو گفتم:

سلام بر تو عروس. لطفا کیکتو ببر مردم خسته شدن

بالبخند ساختگی جواب بی بی گل دادم:

سلام خانم. چشم الان

بی بی گل زن سوم پدر بزرگم از طایفه پدری‌مه، یه زن سلطنتی که هنوز هم سلطنتی زندگی میکنه، هرچی دستور میده همه اجرا میکنن تا حتی اسم نوزاد یا ازدواج دونفرم بی بی گل تایید میکنه. از بی بی گل متنفرم، رفتم جلو و شروع کردم به بریدن کیکم با اولین برشم همه دست زدن،

#قسمت\_نوزدهم

همه مهمانها رفتند. سکوت و خاموشی یک گوشه نشسته بودم که صدای بی بی گل توجهم جلب کرد:

دختر چرا اینجانشستی؟

خواستم جواب بدم که باز بی بی گل گفت:

پاشو برو شوهرت منتظرته!

از روی صندلی بلند شدم و به بی بی گل نگاه کردم نمیدونم چرا ته دلم یه روشنی میگفت یک روز این زنو پیشمون خواهم کرد!

ولی از چی و چرا نمیدونم!

بدون خدا حافظی پالتومواز خدمتکار گرفتم و رفتم بیرون کیانوش داخل باغ باچندمرد در حاله حرف زدن بود، با کفشای بلند که اصلاراه رفتن راحت نبود پله های باغ رفتم پایین، خواستم یه کم کیانوش اذیت کنم برای همینم با عشوه رفتم سمت جمع کیانوش یه لبخند گوشه لبم نشوندم و بلند و رسا گفتم:

سلام

کیانوش نگاهی به من کرد، باید امشب یه حال اساسی به کیانوش میدادم، دوستان کیانوش جواب سلام منو دادن بایه لبخند دندون نماروبه کیانوش گفتم:

کیانوش جان! معرفی نمیکنید؟

کیانوش از عصبانیت سرخ شده بود، بایه اخم عصبی گفت:

ایشون آقای مهندس ناظری و برادرشون هستنند، ایشونم آقای دکتر حسنی

بالبخند روبه دوستان کیانوش گفتم:

اقایون از اشنایی باشما خوشبختم

کیانوش باناراحتی گفت:

نفس هواسرده برو داخل ماشین تایپام

با اون عصبانیت کیانوش دیگه موندن جایزندونستم یه جورایی فرار و برقرار ترجیح دادم. بدون هیچ حرفی رفتم سمت ماشین و سوار شدم، یه کم ترسیده بودم واقعا چرا اینکارو کردم!

یه ربع بعد کیانوش سوار شد و راه افتادیم سمت خونه عصبانی تر از قبل بود. خواستم حرف بزوم ولی جایزندیدم برای همین نگاهم به خیابون خلوت دوختم ولی یک دفعه کیانوش گفت:

میشه بگی چرا اینکارو کردی؟

خودموزدم به ندونستن و با تعجب ساختگی گفتم:

کدوم کار؟

کیانوش پوزخندی زد و گفت:

یعنی نمیدونی؟

بازباهمون قیافه متعجبم گفتم:

ازچی حرف میزنی؟ بگومنم بدونم!

کیانوش عصبی گفت:

نفس بس کن. تونمیدونی من مردم؟ غیرت دارم؟

باتعجب گفتم:

من که کاری نکردم

کیانوش عصبی گفت:

نفس! لازم نبود اینقدر ارایش کنی و فکر کنم لازم نبود که با این وضع جلوی دوستان من بیای

سری تکون دادم...

#قسمت\_بیستم

تاخونه جرات این که یه کلمه حرف بز نمونداشتم، کیانوش یه سرزیرلب به خودش لعنت میفرستاد وقتی رسیدیم، بدون اینکه تاحتی هدیه هاموازمایشین بردارم سریع دویدم سمت خونه. از پله هابالارفتم و خودمو انداختم تو اولین اتاق همه جاتاریک بود سریع چراغوزدم، دلم میخواست یه کم کیانوشو اذیت کنم.

باروشن شدن اتاق از چیزی که دیدم نزدیک بود سخته کنم، یک چاقوخونی و لباس پاره پاره شده من افتاده بود کف زمین، سریع از اتاق اومدم بیرون که باقیافه خندون کیانوش روبه روشدم. از عصبانیت چند دقیقه پیش در صورت کیانوش خبری نبود. کیانوش یک قدم اومد جلوی من و گفت: چی شده؟؟ باز اومدی فرار کنی؟؟

ترسیده بودم، دلم نمیخواست راجبه چیزی که تو اتاق دیده بودم به کیانوش بگم میترسیدم باز همه چی بر علیه من تموم بشه کیانوش ابروهاشوداده بود بالاهو همانجور که داشت کتشواز تنش در میاوردمیخندیدومی اومد طرف من، یک قدم مونده بود تا بهم برسه که پا گذاشتم به فرار، من بدو کیانوش بدو مثل دو تا بچه میخندیدیم از صدای بلندمازری خانم سریع اومد تو سالن، بادیدن زری خانم کمی خجالت کشیدم و ایستادم ولی ناگهان کیانوش بایه خیزمنو گرفت و بلند کرد. بین زمین واسمون از ترس زیاد چشمامو بستم و ترسیده گفتم:

تورو خدا کیانوش منو بزار زمین

ولی کیانوش اصلا عین خیالش نبود با سر خوشی گفت:

زمین نه نه فکر شو از سرت کن بیرون

و بلند به زری خانم خطاب کرد:

زری خانم ما باشما کاری نداریم شما میتونید برید. در ضمن صبح میز صبحانه کامل باشه

وبعدش رفت سمت اتاق و درو پشت سرش بست و منو گذاشت روی تخت و گفت:

خوب خانم خوشگله. امشب نمیزارم بهت بدبگذره

باناراحتی خواستم حرف بزنم که کیانوش لبهاشو آورد سمت لبهای من و به بوسه کوتاه زد اینقدر این کارو پشت هم تکرار کرد تا نزدیک بود حالم بد بشه خواستم اعتراض کنم که ...

دومین و بهترین رابطه ای که امشب با کیانوش تجربه کردم. ساعت از بامدادها هم گذاشت و کیانوش راحت خوابیده دستای بی جونمو اروم روی صورتش کشیدم، نه خوشحال بودم و نه ناراحت، امشب کیانوش واسه اولین بار منو عشقم خطاب کرد. حس میکنم منم دارم یه حسایی بهش پیدا میکنم...

#قسمت\_بیست\_و\_یکم

صبحت با صدای اروم کیانوش چشمامو باز کردم بخاطر ه دیر خوابیدم هنوز خوابم می اومد، باز چشمامو بستم، کیانوش این بار اروم گفت:

از بابت دیشب ناراحتی خانم خوشگلم؟؟

چشمامو باز کردم و فقط نگاهش کردم، کیانوش یه کم گرفته گفت:

من همه سعیمو کردم که تو اذیت نشی مثله دفعه قبل!

خواستم بزارمش سر کار واسه پشتموبه کیانوش کردم و گفتم:

لطفا برو بیرون!

کیانوش ناراحت گفت:



نفس؟

داشتم از خنده منفجر میشدم ولی خودمو کنترل کردم و گفتم:

مگه نشنیدی از اتاق برو بیرون

کیانوش ناراحت گفت:

مثله اینکه این رابطه گندزدم

بابالو پایین شدن تخت حس کردم از جاش بلند شده دلم نمیخواست بیشتر اذیتش کنم زدم

زیر خنده و اروم نیم خیز شدم ، کیانوش یک دفعه برگشت و گفت:

چرامیخندی؟؟ منو گذاشتی سرکار؟

یه شکلک بر اش در آوردم و گفتم:

ای یجورایی بگی ونگی

کیانوش قهقهه ای زد، از راه دور خیز برداشت، سریع از جام بلند شدم و پریدم کمی

اونور تراز کیانوش، کیانوش بایه حالت خاصی نگاهم کرد و یکدفعه بلند زد زیر خنده با تعجب

سرمو گرفتم پایین ولی چیزی که دیدم باورم نمی شد لباسام تنم نبود با خجالت یه لبخند زدم اروم

اروم رفتم سمت تخت ، و ملافه تخت کشیدم دورم کیانوش که از خنده زیاد سرخ شده بود بالاخره

رضایت داد سکوت کنه .

بادلخوری گفتم:

کجاش خنده داشت؟

کیانوش دلجویانه لبخندی زد و گفت:

اخع یک دفعه ای بود دیگه

سر موباحالت قهر بر گردوندم. کیانوش اومد روی کنارم و منو کشید تو اغوشت. سر مو گذاشتم روی قلبش، ضربان قلبش اینقدر تند بود که یک لحظه حس کردم قلب کیانوش بیرون از قفسع سینه است.

کیانوش بادستای مردونه اش اروم اروم روی موهامونوازش میگردگفت:

الهی فدایه خانومم بشم. برو حمام یه دوش بگیر بیا

منم میمونم تا باهم بریم صبحانه

سزی به علامت رضایت تکان دادم و از کیانوش جدا شدم و رفتم سمت حمام...

#قسمت\_بیست\_و\_دوم

در اینه خودموبرسی کردم بی نظیر شده بودم، بالاخره رضایت دادم از اتاق برم بیرون، از در کنار اتاق اول گذشتم و روی اولین پله بودم که ناخوداگاه صحنه دیشب جلوی چشمانم گذشت، لبخند روی لبهام خشک و به جای سرخوشی چند دقیقه پیش لرزشی شدید به تنم افتاد.

یعنی چه کسی میتونست این کاراروانجام داده باشه؟ چه کسی منومیترسونه؟ این چند وقت اتفاقات جالبی برام افتاده بود که نمیدونستم باید چیکار کنم؟ اصلا باید به چه کسی میگفتم؟ با صدای کیانوش از ترس دستمو گذاشتم روی قلبم و گفتم؟؟

بله؟

کیانوش با تفکر و کنجکاوی گفت:

نفس جان چرا اینجا ایستادی؟؟

اب دهنموقورت دادم و گفتم:

هیچی، هیچی. داشتم می اومدم برای صبحانه

کیانوش ناباورانه لبخندی زد و گفت:

باشه عزیزم بریم

با کیانوش هم قدم شدم، کاش میتونستم بگم ولی نه نه اگر میفهمید جز اینکه منویه دخترک دیوانه بخونه کار دیگه ای نمیکنه...

سرمیز صبحانه جز اینکه تمام فکر و ذکرم رفته بود سمت اتفاقات چندلقمه بازور کیانوش خوردم، کیانوش از سرمیز بلند شد و اوامد سمتم یه بوس روی موهام نشوند و گفت:

من دارم میرم بیمارستان کاری نداری؟

با ترس نگاهش کردم و گفتم:

نمیشه امروز نری؟؟

کیانوش کمی اخمهایش را درهم کرد و گفت:

یعنی چی نفس؟ من کلی مریض دارم برای ویزیت

نمیدونستم این ترس یک دفعه از کجا اومد دلتم اشوب بود همه اش حس میکردم اتفاق دیشب یک علامت، بانا راحتی گفتم:

خواهش میکنم نرو!

کیانوش صندلی کنار صندلی منو کشید بیرون و روش نشست و گفت:

میشه بگی چه اتفاقی یک دفعه برات افتاده؟

باخته ساختگی گفتم:

هی هی هیچ اتفاقی فقط دلم تنگ میشه بری

کیانوش خنده ای کرد دوستای ظریف منومیان دستاش گرفت ولی یک دفعه دستمو ول کرد و گفت:

وای نفس تو چرا اینقدر یخی؟

سرموندا ختم پایین و گفتم:

خودمم نمیدونم چمه وچی شده. قلبم از ترس تند تند میزنه

کیانوش یک دفعه گفت:

از کی ترسیدی؟ چی شده؟

یه نفس بلند کشیدم و گفتم:

این اتفاقات چند وقت خیلی ترسوندم، هر وقت میری من از همه جای این خونه میترسم

انگار واقعا این خونه جن داره..

کیانوش قهقهه بلندی کرد و گفت:

اخه عشق من! جن کجا بود؟

با ترس گفتم توکل این خونه

کیانوش باز خندید و گفت:

نفس جان! شبی که تورفتی تو حیات بگردی اون صداها رو من از خودم در آوردم تا بترسونمت

تا تو زود بیای تو خونه سرمانخوری، روز بعدشم میدونستم تصمیم گرفتی اتاقتو جدا کنی ولی من دلم

نمیخواست بری برای همین اون حرفای اراجیفوزدم خوب همین، ولی نمیدونستم تو اینقدر ترسویی  
که اون صحنه هارو..

پریدم وسط حرفشوباناراحتی گفتم:

دیگه شنیدم بس کن... من اون صحنه هارواز خودم نساختم من واقعا دیدم... الانم بروسر کارت  
بزار تنها باشم

#قسمت بیست و سوم

کیانوش رفت ومن تنهاموندم سرگردون وترسیده از پشت میز بلندشدم خواستم از جلوی تلویزیون  
ردبشم که چشمم افتاد به تلویزیون خواستم بشینم وتی وی ببینم ولی ترسیدم، عصبانی شانه ای  
بالا انداختم وازپله رفتم بالا، نگاهم افتاد به اتاق اول، نمیدونم کنجاوی یایه حس جذبه که  
منو ادا ر میگرد باز در اون اتاق باز کنم ولی تاحتی تصورشم منومیترسونه چه برسه باز با صحنه دیشب  
مواجه بشم.

از کنار در عبور کردم ورفتم تو اتاق کیانوش روی تخت نشستم دستامو گذاشتم روی پاهام  
، سرمو گذاشتم روی دستام ،چشمامو بستم تا بهتر فکر کنم.

باشنیدن صدایی چشمامو باز کردم ترسیده به کل اتاق نگاه کردم ولی یه صدایی مثل کشیده شدن  
ناخن روی دیوار بود ترسیده واروم اب دهنموقورت دادم از جام بلندشدم باید امروز کشف می کردم  
این صداها چیه وکی داره منوعذاب میده.

پاورچین پاورچین در اتاقوباز کردم و رفتم بیرون اروم رفتم به سمت در اتاق که نیمه باز بود، بازم اتاق اول، با پادراتاقو هل دادم ولی با چیزی که میدیدم دهنم سه متر از تعجی باز مونده بود بالکنت گفتم:

زر زری خانم

نگاهم کشیده شد به اون سمت مردی بلند قد و بورانگار خارجی بود داشت روی دیوار با چاقو و رنگ قرمز که بدون شک خون بود روی دیوار علامتی میکشید تا چشمش به من افتاد دست از کار کشید و نگاهی به زری خانم کرد و بالوجه گفت:

زری تو نگفتی دختر خوابه؟؟

زری خانم با ترس گفت:

نمیدونم اقا!!!!

یه پوز خند زدم و گفتم :

پس راز ترسوندن من تویی؟

یک دفعه پسر خندید و گفت:

ترسوندن تو جذاب هست

با تنفر نگاهش کردم و گفتم:

قرار جذابترم بشه

بعد از گفتن حرفم سریع از پله رفتم پایین تا برم سمت تلفن و برای پلیس زنگ بزنم ولی یک لحظه برگشتم و دیدم پسره با چاقو دنباله منه به دویدم افزودم و از خونه زدم بیرون و رفتم تو باغ ولی باز همچنان دنبالم میدوید با کلافگی نگاهم تو باغ چرخوندم ولی هیچ جانداشت که من از دست این مرد در امان باشم نمیدونم کی خودمورسوندم به در بزرگ باغ در و باز کردم و رفتم بیرون همچنان

میدویدم واون مرددنبالم میدوید برگشتم ببینم هنوزم دنبالم میادیانه که دردبدی تویدنم  
 پیچیدوچندمتررفتم بالاواوادم روی زمین، لحظه ی اخر فقط اسفالت قرمز رنگ خیابان جلوی  
 چشمانم بودوخیلی سبک پلکهایم روی هم افتادن...

#قسمت\_بیست\_و\_چهارم

ببخشیدخانمی خوشگلم که قرارادامه خاطراتتومن بنویسم ازاین روزهای سخت، راستش تازه دارم  
 میفهمم من چه اشتباهی بزرگی درحق تو مرتکب شدم.

با اولین تماس خودمورسوندم بیمارستان، رفتم سمت پذیرش تااطلاعات بگیرم باکلافگی گفتم:

یه خانم کم سن تصادف کرده آوردن این بیمارستان

خانمی که پشت پیشخوان نشسته بانهایت ارومی گفت:

اسمشون

باناراحتی گفتم:

نفس، نفس احمدی

خانم کمی روی دگمه های کیبوردزدودراخرگفت:

اتاق عمل هستن

با کلافگی پرسیدم اتاق عمل کجاست؟

باز با همون لحن اروم گفت:

طبقه چهارم انتهای راهرو

بدو بدو خودمورسوندم به اسانسوردگمه چهار، زدم. سرمو تکیه دادم و چشمامو بستم، طبقه چهارم صدای ضبط شده داخل اسانسور چشمهامو باز کردم و سریع رفتم بیرون، پدرمو در نفس پشت در اتاق عمل نشسته بودن نگاه خشمگین پدر نفس منو ذوب کرد خجالت زده سرمو انداختم پایین، پدر نفس حمل ورشد سمتم و بقیه پیراهنمو گرفت و گفت:

خیلی مزخرفی، دختر منو گرفتی بکشیش؟

سرمو انداختم پایین و گفتم:

بخدامن اشتباه کردم

بابای نفس یقموول کرد و گفت:

نفس از اتاق عمل او مدبیرون، پولتوپس میدم و دخترمو میبرم خونمون نمیزارم دیگه ببینیش

سرمو همچنان انداخته بودم پایین با حرف اخراقای احمدی نفسم بریده شد.

باورود پزشک از روی صندلی پریدم و رفتم سمت پزشک و گفتم:

اقای دکتر چی شد؟

اقای دکتر کمی متفکر نگاهم کرد و گفت:

شما؟

با پته پته گفتم:

من من همسرشم، دکتر کیانوش اسدی هستم



دکتر لبخندی زد و گفت:

پس میتونم راحت باهات حرف بزنم

سری به علامت مثبت تکان دادم، دکتر عینکشواز چشمش برداشت و گفت:

خون ریزی مغزی کرده، عمل انجام شده و جلوی خون ریزی گرفته شده ماهمه تلاشمونو کردیم  
دیگه بقیه اش دست خداست

چشمه اشکم جوشید باناراحتی گفتم:

اقای دکتر میتونم ببرمش بیمارستان خودم؟

دکتر بایه کم تامل گفت:

فعلا هرگونه جابجایی برات خطر افزینه

سری تکون دادم، دکتر رفت، آقای احمدی نگاهم کرد و گفت:

دکتر چی گفت:

خواستم جواب آقای احمدی بدم که در اتاق عمل باز شد و برانکار دو آوردن بیرون خودمورسوندم به  
برانکار، جسم بی جون نفس من، باقیافه داغون و کبود حال موبد دگرگون کرد. با افسوس سری تکون  
دادم و به همراه پدر و مادر نفس با برانکار همراه شدیم...

## #قسمت بیست و پنجم

از پشته شیشه بخش مراقبت های ویژه خیره به چهره خسته نفس بودم. چقدر اذیتش کرده بودم  
عذاب وجدان ولم نمیکرد. همه ی دستگای وصل شده به نفس به من میفهموند که نفس من  
امیدی بر برگشت نداره. باقرار گرفتن دستی روی شانه هام برگشتم آقای احمدی لبخندی زد و گفت:

جوون بروخونه استراحت کن

اشکهام روی گونه هام جاری شد باپشیمانی گفتم:

نه امشب من میمونم

خانم احمدی گفت:

نه پسر بروخونه استراحت کن، صبح بیا

دیگه نتونستم مقاومت کنم آخرین نگاهم به نفس انداختم.

کتمواز روی صندلی ابی رنگ بیمارستان برداشتم، یه خداخافظی زیر لب گفتم و رفتم سمت  
انسانسور.

پاموتا آخر روی پدال گاز گذاشتم ماشین با سرعت زیاد از جاش کنده شد، دست بردم سمت ضبط  
و روشنش کردم، همان لحظه محمدعلیزاده شروع کرد به خواندن...

عشق من تو اشتباه نکن بی رمق منورهانکن\*

بزار که تکیه گاه توبشه همین دل شکستم\*

باغمم غریبگی نکن سخت بگیر توسادگی نکن\*

غم تموم عالمه تولرزش صدای خستم\*

زندگی همین دقیقه هاست \*



عشق همین نگاه بین ماست\*

بین پات نمیکشه بخوای بری سمت اون در\*

بغض نکن بخند عزیز من، ساکتون بند عزیز من\* درست میگی یه کم عوض شدم تو این روزای اخر\*

عشق من تو اشتباه نکن، بی رمق منورهانکن\*

دلبردل تمومه من عاشق نمیشه...\*\*\*

دیگه نتونستم خودمون نگهدارم هم پایه اهنگ بغضمو رها کردم، من چیکار کردم باتون نفس؟ کاش

امروز سرکار نمیرفتم؟ نفس منو ببخش ولی هیچ وقت تنهام نزار..

با اون سرعت بالامثل یک جت، وقتی به خودم اومدم جلوی در بزرگ خونه بودم، کلافه از ماشین

پیاده شدم. درختهای بلند کاج، کنار خیابان با وزش باد شدید از این طرف به آن طرف میرفتن درست

مثله موهای مشکی و جوگندمی من که پریشون روی پیشانی من ریخته بودند. همه ی خیابان

تاریک و خلوت بود قدم زنان، دستانم فورو کردم در جیب شلوارمشکیم، میرفتم مقصدم نمیدانستم

کجاست فقط همین جور راه میرفتم سردرگم و کلافه بودم، چند قطره باران روی صورتم

خورد اینقدر داغ بودم که خودم حس کردم قطره های باران روی صورتم صدای جیزی دادن

و بخار شدن، چشمهامو بستم و اون شب دومی که نفس از خونه فرار کردیادم اومد وسط همین خیابون

با دستام چقدر کتکش زدم، وای بر من، وای بر من، وای بر من، من چیکار کردم؟، سرمو تگون میدادم

و بیشتر از خودم متنفر میشدم، کاش بی بی خانم برای انتقام از زن قبلی بابا بزرگ منو نفس، وارد این

داستان یا شاید بهتر بگم بازی کثیف نمیکرد.

من پول میخوام چیکار وقتی نفس من، روی تخت بیمارستان بی جون افتاده، من هیچ حقی

نمیخوام، هیچی نمیخوام، فقط زندگیمو میخوام، ارامشمو میخوام....

مثله موش ابکشی شده، خیس از باران بودم و میلرزیدم، باران شدید میبارید. دل غم گرفته من

باباران هم سبک نمیشد. خودمو انداختم تو خونه و روی کاناپه سرمو گذاشتم توی

دستانمو چشمهامو بستم...

#قسمت بیست و ششم

باسروصدای چند نفر سرموبلند کردم، صدا از آشپزخانه بود بلند شدم، رفتم داخل آشپزخانه، آشپزخانه نبود بیشتر شبیه بازار بود. چند تا از خدمتکارا باهم دعوا میکردند بلند فریاد زددم و گفتم؛

بس کنید!

خدمتکارها با شنیدن صدای من برگشتند و شرمنده سرشونو انداختن پایین با عصبانیت گفتم؛

چرا اینجایی شکلی؟ زری خانم کجاست؟

کسی حرفی نزد بلند تر از قبل گفتم؟

نمیشنوید باشما هستم؟ زری خانم کجاست؟

یکی از خدمتکارا ترسیده سرشواورد بالا و گفت؛

اقا وقتی خانم تصادف کردند، زری خانم وسایلشو جمع کرد و رفت!

عصبی گفتم؛

چی؟ رفت؟ کجارت؟

اینبار سرشوانداخت پایین وگفت؛

اقا کسی خبرنداره کجارت!

بدتر از این نمیشد، یک لحظه فکرم روی یک حرف متمرکز شد (اقا وقتی خانم تصادف کرد وسایلشو جمع کرد رفت) سرمو آوردم بالا و گفتم؛

زود باشین اینجارو تمیز کنید

سریع رفتم از پله بالادراولین اتاق باز بود، پامو گذاشتم توی اتاق از تعجب و ترس نزدیک بود حالم بدبشه روی دیوار باخون دایره نصفه کشیده شده بود، روی زمین چند تا قطره خون بود، روی زانو هام نشستم و دستمو زدم به لکه قرمز رنگ روی زمین، خون نبود رنگ بود،، کار کی میتونست باشه؟ بایه دنیا سوال از روی زمین بلندشدم و گیج و گنگ اطرافمو دیدم.

این دومین فشار عصبی بود که امروزه من وارد شده بود، کاش یکی میگفت اینجایه خبره و چه اتفاقی افتاده؟

روی تخت دراز کشیدم ولی اصلا نمیتونستم چشمهامو ببندم پلکام میسوخت، انگار درون چشمهام خورده شیشه ریخته بودند....

#قسمت بیست و هفتم

قرص آرامبخش از روی پاتختی برداشتم، یک عدد از بسته در آوردم و خوردم، دراز کشیدم روی تخت پلکاموبستم ولی انگاری یکی پلکای منوباز میگردنمیتونستم بخوابم.

باز بسته قرص برداشتم یک عدد دیگه خوردم ولی بازم فایده نداشت.

نمیدونم چندمین قرص بود که بالاخره اثر کرد پلکام روی چشمهای خسته ام افتاد، و خوابم برد.

صدای زنگ گوشیم روی اعصابم بود، گیج از خواب چشمهاموباز کردم، تمام اتاق دوره سرم میچرخید انگار تو منظومه شمسی بودم ماه و ستاره های سقف اتاقم دوره سرم بود بی خیال باز چشمهاموبستم ولی یک دفعه از فکر اینکه تلفن از بیمارستان باشه چشمهاموباز کردم، مثل برق گرفته ها پریدم سمت موبایلم که کمی اونطرف تراز تختم روی زمین درحاله زنگ خوردن بود.

جواب دادم و با صدای خواب الودگفتم؛

بله

صدای یک مرد توجهموجلب کرد، گفت؛

اقای کیانوش اسدی؟

خمیازه بلند کشیدم و گفتم؛

بله خودم هستم، بفرمایید؟! امرتون!؟

مرد کمی جدیتر از قبل گفت:

سروان حسن زاده هستم از کلانتری مزاحمتون میشم!

اب گلو مو ترسیده قورت دادم، یعنی پدر و مادر نفس شکایت کردن از من؟! ترسیده گفتم؛

اتفاقی افتاده!؟

سروان حسن زاده باحالت کنجکاوانه گفت؛

به خودتون مسلط باشین اقا، لطفاً برای بررسی یه سری مسائل باید تشریف بیارین کلانتری...

باترس گفتم؛

بله حتماً، الان میام!

خیلی زود گوشیه قطع کردم، یعنی چی شده؟ باهزار ترس و گیجی رفتم کتمو برداشتم.

ساعت هشت صبح بودومن ژولیده وبی حال روی صندلی کلانتری نشسته بودم باصدا کردن اسمم

از روی صندلی پریدم با اشاره دست سربازی به اتاق دایره جنایی راهنمایی شدم، اب دهنموقورت

دادم و گفتم؛

بسم الله

و وارد اتاق شدم.

مردی با جدیت و جذبه پشت میز سر تا پامو بر انداز کرد و گفت؛

بشین جوون

به اطاعت از حرفش روی صندلی نشستم. مرد شروع کرد به حرف زدن و گفت؛

دیشب در جاده شمال جسد زنی تقریباً پنجاه ساله پیدا شده، تقریباً نیمه از صورت این

جسد سوخته...

با کلافگی گفتم؛

بامن درارتباط؟

سرهنگ خندید و گفت؛

این سوالومن از شما دارم، چون داخل کیف و وسایل این خانم موبایلی پیدا شده که شماره شما با اسم

کیانوش اسدی سیو بود....

## #قسمت بیست و هشتم

باراهنمایی سرهنگ، رفتم جلو، مامور سردخونه، در یخچال بزرگ سردخونه روباز کرد و یک کشو که جسد در آن محفوظ بود کشید بیرون، زیپ کاوروباز کرد از چیزی که جلوی چشم دیدم نزدیک بود غش کنم، برای دانشگاهم ترم سوم پزشکی یه جسد کالبدشکافی کرده بودم ولی هیچ وقت یادم نمیاد اینقدر حالمو بد کرده باشه، این جسد حال منو بهم زد، جسد زری خانم بود نصف صورتش سوخته بود.

ولی اخیه چرا زری خانم باید به این روز می افتاد؟

زانو هام سست شد.

این چه زندگی پیچ در پیچی بود که من داشتم.

دیروز چه اتفاقی در غیاب من افتاده بود که اول نفس و بعدش زری خانم یه لرز خفیف به بدنم افتاد با کمک سرهنگ از سردخونه اومدیم بیرون، سرهنگ نگاهی به من انداخت و گفت:

میشناختیش؟

هوای ازادیه کم حالمو خوب کرده بودیه تک سرفه کردم و گفتم؛

بله میشناسمش ولی...



سرهنگ باکنجماوی نگاهم کردوگفت!

ولی چی؟

فکرم درگیربودباتفکرگفتم؛

والاچی بگم،....

همه چیوازدیروزبرای سرهنگ گفتم.

سرهنگ وقتی جریانوشنیدخواست که خونع روهم ببینه باسرهنگ رفتیم خونه ووقتی

اتاقودیدگفت؛

احتمالاقصداذیت کردن خانم شماروداشتن،اجازه بدین یه تیم بیادبرای تحقیقات.

سری به نشانه مثبت تکون دادم.

#قسمت بیست و نهم

سرهنگ وتیمش بعدازتحقیقات ونمونه برداری،رفتند.

به ساعت نگاه کردم پنج بعدازظهربود،یک مشت محکم به سرم کوبیدم بایدمیرفتم بیمارستان به

سمت ماشین به راه افتادم.

چقدر دلم برای لجبازی نفس تنگ شده بود. کاش یکی بود برام قضیه اون روز کذایی رو تعریف کنه. چی شده بود؟

باترافیک نیمه سنگین اتوبان ها بالاخره رسیدم بیمارستان، ماشینمو گوشه ای پارک کردم، پیاده شدم.

از اسانسور اومدم بیرون، پدر و مادر نفس روی صندلی نشسته بودن از دور خستگیشون معلوم بود خودمورسوندم بهشون و گفتم:

سلام

پدر و مادر نفس کلافه نگاهم کردند مادر نفس یک دفعه زد زیر گریه گفت:

تا الان کجا بودی؟

باترس و دلهره گفتم:

شرمنده اول رفتم اگاهی و بعدش وقت کردم واومدم اینجا

مادر نفس با گریه نگاهم کرد و گفت:

نفس من اخون ریزی مغزی کرده

از ترس و تعجب باپته پته گفتم؛

م م مگه د د د دکترش نگفت حالش بهتره؟!!

پدر نفس از روی صندلی بلند شد و گفت؛

خون ریزی رو قطع کرده بودند ولی بازم امروز،،

عقب عقب رفتم تا جایی که کمرم محکم خورد به دیوار، لیز خوردم و نشستم روی زمین، سرمو گرفتم  
بین دستهام وزیر لب گفتم:

داری چیکار میکنی با من خدا؟

ادامه داستانها در...

#قسمت\_سی

همه اش تقصیر من بود، کاش من نمیرفتم! کاش می ماندم پیشش نفس،

منوببخش، منوببخش

زیر لب به خودم حرف میزدم و گریه میکردم، صدای تق تق چیزی بد جور روی خط عصبانم بود سر مو بلند کردم بینم چیه؟ که باقیافه اخم الوده بی بی خانم (بی بی گل) روبه شدم.

همه ی اتیش از بی بی خانم بلند میشد از روی زمین بلند شدم، خودمو کشان کشان سمت بی بی خانم که روبه روی پیش خوان پرستاری ایستاده بود کشاندم.

بی بی خانم نگاهشو چرخوند و بامن روبه من روشد و گفت:

+چی شده؟

یه لبخند عصبی زدم و گفتم؛

یعنی شما نمیدونید چی شده؟!

بی بی خانم با حالت همیشگیش سرد و خشک گفت:

+نه، نمیخواهم بدونم فقط امدم یه عیادت کوچک وبروم

عصبی وپر خاشگر گفتم:

بله نبایدم بدونید، چون اون کسی که روتخت افتاده نوه ی هووشماست. انتقامتونو گرفتین دیگه  
حالمیتونین برین.

بی بی خانم خنده ای کردوگفت؛

پسر جوان! خودت بخاطره پول خواستی، یادت رفته؟

بلندتر از قبل گفتم؛

نه یادم نرفته ، فقط این شما بودین که منو سوسه این کار کردین، این شما بودین که با اون چک برگ  
میلیاردی منو وارد نقشه اتون کردین!

بی بی خانم خنده بلندتری کردوگفت:

هرچی بود گذشت. کارت تموم شد، بیا چکتو بگیر وبرو، من از انتقام گذشتم -

صدای آقای احمدی توجهموجلب کرد:

پس شما هم دست بودین!

بی بی خانم لبخندزدوگفت:

میدونی چندساله منتظرم از زمان سادات، مادرت انتقام بگیرم؟

آقای احمدی اومدحرف بزنه که بی بی خانم گفت؛

هیچی نگو، توهم بچه همون مادری...

فضای اینجا حال منو بد میکنه

آقای احمدی برافروخته گفت:

چرا دختر من؟

بی بی خانم خنده ای کرد و گفت:

چون دخترت تنه‌انوه دختری زمان سادات بود، منم خواستم یه کم اذیت بشه، مثل من که این همه سال اذیت شدم

بی بی خانم حرفشوزدوبه راه افتاد رفت، به گفته بی بی گل، زمان سادات دختریک باغبون بود که توخونه ی ایونی بی بی خانم زندگی میکردند. پدر بزرگم از زمان سادات خوشش میاد و پنهانی ازدواج میکنن....  
ادامه داستان...

#قسمت\_سی\_و\_یکم

اقاجون قبل از مرگش همه ی ثروتشوبه نام زمان سادات کرد، ولی هیچکس هنوز نفهمیده چرا؟  
البته ناگفته نماند سادات زمان صاحب یک فرزند شد، پدر نفس، و بی بی خانم صاحب سه فرزند، مامان سمیرا، عموسهند و عموسجاد....

چند تقه به در زدم و چند ثانیه بعد صدای دکتر شنیدم:

بفرمایید داخل...

درو باز کردم، داخل اتاق پزشک شدم، روحیه ام داغون بود خودم و مقصر این ماجرا میدانستم. دکتر با دیدن من از پشت میزش بلند شد رفتم جلو و دست دکتر که روبه رویم بود گرفتم و بعد از سلام و احوالپرسی با دکتر صحبت کردم. دکتر خودش هم میگفت، نمیتواند راجبه حال نفس فعلاقطعی تصمیم بگیرد. فقط فهمیدم که توانسته اند بدون عمل خون ریزی را متوقف کنند،، به گفته دکتر فعلا که نفس در کما بود نمیتوانستند به اتاق عمل منتقل کنند.

کلی تشکر کردم و از اتاق دکتر بیرون اومدم.

باهر سختی بود اجازه گرفتم برم پیش نفس، گان و کاور کفش ابی رنگ پوشیدم و رفتم داخل اتاقش، هزار جور دستگاه به نفس وصل بود، صورت نیمه کبود نفس در میان آن چند دستگاه محاصره بود.

اروم خوابیده بود انگار نفس خیلی خسته بود که اینقدر اروم روی تخت خوابیده بود. اشکهام مثله چشمه جوشان گرم، بر روی گونه هام راه باز کرده بود، شانه های مردونه و محکم از گریه تکان میخورد.

مدام زیر لب تکرار میکردم؛



نفس منوببخش! من مقصرم! منوببخش!

دستهای ظریف نفسوگرفتم میان دستانم، من همه جور در حق نفس اشتباه کرده بودم چه ان موقع که عاشقش نبودم و مجبور بودم نقش یک عاشق را برایش بازی کنم و چه این یک ماه که وارد خونه ام شد و کلی زیر دست و پاهای من له میشد و من سرخوش از مست بودنم بدون اینکه ببینم چیکار با جسم ظریف و شکننده نفس کردم، ولش میکردم و می رفتم سمت تخت خوابم و صبح پشیمان چشم باز میکردم.

و هیچ وقت این عادت ترک نکردم. چرا اون شب که نفس حرف از اتا قش و شخصی که پشت پنجره تر سونده بودش، حرفشو باور نکردم؟! اخه چرا؟  
نگاه به نفس کردم و گفتم:

نفس چرا من حرفاتو باور نکردم؟

چرا؟!!

نفس! بعد از رفتن من چه اتفاقی برات افتاد؟

نفس! زری خانم فبه قتل رسیده؟

کمکم کن بفهمم چی شده؟

نفس کمکم کن!

جمله آخر موبابغض گفتم، سرمو گذاشتم روی دست نفس واز ته دل زدم زیر گریه....

#قسمت\_سی\_و\_دوم

صدای شخصی توجهم جلب کرد

+اقاوقت تموم شد، لطفابیرین بیرون،

اقاباشما هستم!

سرمو گرفتم بالاوبانگام افتاد به خانمی که در حاله تعویض سرم، بود. زیر لب چشمی گفتم واز جام بلندشدم ورفتم بیرون، اقاو خانم احمدی روی صندلی نشسته بودنند.

باشرمندگی و خجالت نگاهشون کردم، خواستم از کنار آقای احمدی بگذرم ولی یک لحظه آقای احمدی بازومو گرفت وگفت:

ببین جوون ارفتی برو دیگه،

دیگه نیابیمارستان، دیگه نمیخوام دور و اطراف دخترم ببینمت فهمیدی؟

از حرف آقای احمدی تمام تنم شروع کرد به لرزیدن، چی میشنیدم! دیگه نیام بیمارستان...

خواستم جواب آقای احمدی و بدم ولی از دیدن صورت سرخ از عصبانیت شرمنده شدم.

سرمونداختم پایین وبه راهم ادامه دادم...

روزها پشت هم گذشت، به سختی شدید ماه و هنوز هم وضعیت نفس تغییر نکرده بود، شبها بطور پنهانی میرفتم بیمارستان تا سحر که هنوز خورشید بالانیومده بود میرفتم بیمارستان. مطب که دیگه اصلا مریض نمیدیدم و بیمارستان هم گاهی اوقات بالای سر بیمار حاضر میشدم.

کم غذا و کم حرفت از قبل، تمام مستخدمین و اخراج کرده بودم سر وضعم هم شده بودم مثل یزید...

دفتر خاطرات نفسوباز کردم و شروع کردم به نوشتن؛

دلتنگ روزهایی هستم

که بودند به چشمم نبود

حال جایه خالی ات ...

دیگه نتونستم بنویسم، واقعا نفهمیدم چطوری تو زندگیام او مدو چطور رفت. گوشیم زنگ  
میخورد بادیدن اسم مامان سمیرا سریع جواب دادم....

#قسمت\_سی\_و\_سوم

باعصاب خوردم و بایلموپرت کردم و محکم خوردمه درو افتاد روی زمین، چرابی بی خانم داشت بامن  
اینکارو میکرده؟ چرا اخیه چرا؟

مادرم از وضع نفس باخبر بود ولی تاحتی ملاقات نفس نیامده بودنند میدونم این اتیش هالزگوربی بی  
خانم بلند میشه تاحتی مهمانی امشب هم نقشه جدید بی بی خانم بود، در هر صورت باید میرفتم...

از پشت میزم بلند شدم، جلوی اینه ایستادم از دیدن قیافه خودم تعجب کردم، زیر چشمانم اندازه  
بند انگشتی گودرفته بود و سیاه شده بود، روی پیشانی ام سه تا چین افتاده بود و ریش و سیبیلی که  
بی شک منوشبیه قاتل کرده بود و من چقدر خسته بودم، از این روزهای تنگ و بلند، هیچ سر نخ

حتی از قاتل زری خانم نبود و حتی در این روزها هیچ علائم حیاتی نفس تغییر نکرده بود و من هر روز ناامیدتر میشوم، مستاصل از جلو اینه کنار رفتم.

تن پوشمو برداشتم و رفتم داخل حمام، یه حمام آب گرم کمی از خستگی من کم می کرد ولی خستگی این روزهای من بیشتر فکریست و درمانی ندارد، ساعت هشت شب را نشان میداد، کت و شلوار مشکی خاکستری شب عروسیم و پوشیده بودم.

سوار ماشینم شدم و به راه افتادم، دستم روی فرمون بود که نگاهم افتاد به حلقه تک نگین الماسم که سلیقه نفس بود و انگشت منو محکم قاب گرفته بود، انگار امشب برق نگینش چند برابر شده است، این حلقه هم میخواد به من بفهماند که نفس نیست...

تک لبخندی زیر لب زدم. با وجود ترافیک کمی دیر به مهمانی رسیدم، تازه وارد سالن شده بودم که مادرم و بی بی خانم و یک دختر جوان دیگربه سمت من می آمدند، پس نقشه جدید و کشف کردم باز هم نقشه ازدواج من، خوب من هم میدانم چیکار کنم.

با آمدن مادرم و بی بی خانم یک لبخند خشک روی لبهایم نشاندم، مادرم مثل همیشه پر عشو و پرا رایش....

دست بی بی خانمو گرفتم و گفتم؛

سلام بی بی خانم!

بی بی خانم زیر چشمی نگاهم کرد و جوابم راندا، مادرم با عشو ای خاص گفت؛

سلام برپسر جوان ودکترمن!

خیلی سردگفتم؛

سلام مادر، خوبی؟

مادرم جوابم رامثل دختر بچه هابایک اوهوم داد،هنوزنگاهم به مادرم بودکه بی بی خانم دست دختر جوانوگرفت وکشیدبین خودش ومادرم وگفت؛

کیانوش!این دختر جوان رامیشناسی؟

کمی به قیافه دختر دقیق شدم ولی مگه میشه بااین همه ارایش غلیظ وزننده قیافه اشوبشناسم برای همین گفتم؛

خیر،

بی بی خانم که ازعصبانیت سرخ شده بودگفت:

ایشون ادریناجون دختر دگتر قوامی هستن!

با این که دگتر قوامی رو هم نمیشناختم ولی یه تعظیم کوتاه کردم و گفتم:

از شنایی باشما خوشبختم خانوم...

حالا وقتش بود نگاهموباز به مادرم دوختم و گفتم:

بیمارستان نمیبینمتون!

مادرم خنده پر صدایی کرد و گفت:

وامادر چه حرفا، بیام بیمارستان چیکارا!؟

یه تک سرفه کردم و گفتم:

ملاقات عروستون!

بی بی خانم و مادرم همزمان بهم نیم نگاهی کردند و گفتند؛

عروس، کدوم عروس؟

سری به علامت تاسف تکون دادم و خواستم حرفی بزنم که مادرم نگاهی به ادرینا کرد و گفت؛

متاسفانه پسرم با دختری ازدواج کرده از نظر روحی سالم نبود و چند وقت پیش در یک سانحه تصادف در کماست! البته کیانوش بچه ام دادا خواست طلاق داده تا غیابی طلاق بگیره... نمیدونی از دست دختره بچه ام چی کشیدا!

با تعجب و عصبانیت نگاهی به مادرم کردم، این دروغها چی بود می گفت؟ خواستم حرفی بزنم که بی بی خانم گفت:

خوب ادرینا جان من باید برم

و کنار گوشم گفت:

حرف مفت یا اضافه به این دختره بزنی من میدونم و توونفس!



## #قسمت\_سی\_و\_چهارم

مادرم هم به بهونه ای رفت. من موندم و ادربینانمیدونم بایدچی می گفتم  
یاچیکارمیکردم... از اعصابانیت دستهامومشت کرده بودم ومحکمتر فشار میدادم...

اصلا چرا من در این مهمانی شرکت کردم؟! چرا؟

مثل همین امشب، همه ی این نقشه هارو هم برای نفس بیچاره بازی کردنندولی با این تفاوت که من  
اون موقع زن نداشتم وبادیدن نفس ته دلم ریخت...

بدون توجه به ادربینارفتم وروی صندلی نشستم ادربیناخیلی وپرووبدون تعارف من اومدوروی  
صندلی کنارم نشست...

دلم میخواست دست مشت شدم ودردهن ادربینابزنم ولی دورازادب بودومنم هم بایدخودموکنترل  
میکردم، خیس عرق بودم از اعصابانیت زیاددلم یه چیزی میخواست که از این اوضاع واسه  
چندساعت دورم کنه. خواستم حرفی بزنم که خدمتکاربایک سینی ودولیان پایه دارویک بطری  
روبه روم ایستاده بود، چه زودارزوم باورده شد! سینی رواز دست خدمتکار گرفتم.

با این حال خرابم من بایک لیوانهم خوب نمیشم پس بهتربطری باشه، سینی رو گذاشتم روی  
میز، بطری برداشتم وداخل لیوان ریختم، بوی تلخ والبالوبه مشامم میخورد، لیوانوبرداشتیم ویه  
نفس همه اشوسرکشیدم، سوختم واتیش گرفتم ولی بازهم کم بودلیوان دوم هم پرکردم ویه نفس



سرکشیدم بازهم بیشتر سوختم و اتیش گرفتم ولی کم بود خواستم لیوان سوم پر کنم که  
ادرینا بطری را برداشت و گفت؛

وای... بسه میخوای خودتو بکشی

نگاهش کردم چشمهایش شبیه چشمهای نفس بود، گیر او پر جذبه، دستو بردم جلو بطری و سمج  
از میان دستهایش کشیدم بیرون و اینبار هم لیوان خودمو پر کردم و هم لیوان ادرینا رو، لیوانو دادم  
دستشو گفتم؛

تو هم بامن شروع کن، حس خوبیه

ادرینا گیج و مبهوت لبخندی زد، لیوانمو زدم به لیوانشو گفتم؛

میخورم بسلامتی نفس!!!

و بعد لیوانو باز یک نفس سرکشیدم، گیج گیج بودم، کله خونه روی سرم میچرخید از صدای  
بلند موسیقی حالم بد شد، کروا تمو کمی شل کردم. دستمو بردم سمت صندلی و خواستم بلند بشم که  
چشمم خورد به ادرینا ولی ادرینا نبود نفس بود، داشت میخندید. دستمو بردم سمت دستهای  
ظریفش، دستشو گرفتم و از روی صندلی بلندش کردم. نه این نفس نیست، چشمهامو بستم و باز کردم  
و بازم باقیافه نفس روبه روشدم، روی پاهام نمیتونستم بایستم، نگاهش کردم و گفتم؛

نفس! تو اینجایی؟!!!

لبخند زد، حرارت هر لحظه بیشتر و بیشتر میشد، دیگه طاقت نیاوردم، همانطور که تلو تلو میخوردم باخودم میکشیدمش سمت اتاق. در اتاقوبستم. نگاهم به قیافه خندان نفس گره خورد. یک قدم یک قدم رفتم سمتش بوی ادکلن شیرین زنانه اش حالمو دگرگون کرده بود. اینقدر یک قدم یک قدم رفتم جلوش، نگاهم در نگاهش خیره شد چشمهامو بستم و لبهامو بردم سمت لبهای قرمز رنگش...

#قسمت\_سی\_و\_پنجم

هلش دادم و روتختم ولی یکدفعه انگار چیزی رو فهمیده باشم زیر لبم گفتم؛

نفس الان تو بیمارستان، پس تو نمیتونی نفس باشی...

ادرینا خنده ای دندان نما کرد و گفت؛

ای باباکیانوش امشب با فکر کردن به اون دختر دیوونه خراب نکن، ببین حال خوبه منو خودتو.... دلت  
میاد خرابش کنی....

با احساس اینکه تمام محتوایات معدم داخل دهنم بود دستمو گرفتم جلوی دهنم و دویدم از اتاق  
بیرون و یک راست رفتم داخل سرویس بهداشتی، زیاده روی کرده بودم، معدم هیچی بیرون پس  
نمیداد فقط اوق الکی میزدم. شیراب سردوباز کردم یه مشت اب سرد ریختم تو صورت داغ  
از حرارت و لی فایده نداشت سرمو بردم زیر شیراب سرد، تماس اب سرد با پوست داغ باعث شد یه  
کم حالم بهتر بشه، از سرویس بهداشتی اومدم بیرون نگاهم کشیده شد به سمت در اتاق، نیمه  
باز بود، بی توجه نگاهمو چرخوندم به اطراف، اکثر دختر و پسرها با موزیکی که پخش میشد در حال  
رقص و پای کوبی بودند، و یه سری هاهم در حاله صحبت بودند. بی حوصله روی صندلی نشستم  
تا زودترین مهمونی کذایی تموم بشه...

ساعت از بامداد گذشته بود که همه ی مهمونی رفتند دیگه دلم نمیخواست بمونم کتمواز روی  
صندلی برداشتم و خواستم برم سمت در ورودی که صدای بی بی خانم تو وجهم جلب کرد:

کیانوش، فرداشب دکتر قوامی دعوتمون کرده و توهم حتما باید باشی!

همانطور که دستگیره درو گرفته بودم و میخواستم درو باز کنم گفتم ؛

شما برین امن فرداشب بیمارستانم



از در ورودی اومدم بیرون....سوارم ماشینم شدم وبه راه افتادم،به عادت هرشبم یک راست به سمت بیمارستان رفتم،دلم بدجور هوای نفسو کرده بود...

#قسمت\_سی\_و\_ششم

دیگه همه پرستارهابه اومدن من دراون ساعت شب عادت کرده بودنند. لباس مخصوصپوشیدم. وارد اتاق نفس شدم، چقدر دلم تنگ شده بود، هنوز اثر اون مقدار زیادالکل تو بدنم بود برای همین نمیتونستم روپاهام با ایستم کنار تخت نفس روی صندلی نشستم. سرمو گذاشتم روی قلب نفس، دلم پر بود اشک هام و رها کردم وشروع کردم به حرف زدن:

نفس! تورو خدا خوب شو، چشمتو باز کن، من بتونم جلوی بی بی خانم ومادرم با ایستم. نفس!  
زودبهبوش بیااااا..... من به بودن تونیا دارم....

اینقدر گفتم و گفتم واشک ریختم، اصلانفهمیدم کی خوابم برد.

صبح با صدای باز شدن در چشم هام و باز کردم اول دکتر و بعدش چند نفر وارد اتاق شدن سریع بلند شدم خودمو مرتب کردم دکتر با دیدن قیافه نامرتب من سری تکان داد و گفت:

چطوری جوون؟

لبخندی زدم و گفتم:

خوب نیستم دکتر!

دکتر نگاهي به همراهانش انداخت و گفت:

اقای دکتر کیانوش اسدی هستن! همسر خانم نفس احمدی؛ همین مریضمون که امروز قرار شما معاینه اش کنید...

بعد از معارف دکتر با همگی سلام و احوالپرسی کردم، سرم به شدت درد میکرد و گیج میرفت حالم سنگین بود، با این حال کناری ایستادم تا دکتر و بقیه کارشونو بکنن فقط نظار گری بودم....

بعد از معاینه چند ساعته همه بدون هیچ حرفی از اتاق نفس رفتن بیرون، متعجب از این کار دکتر منم از اتاق رفتم بیرون تا بدونم امروز از نظر پزشکها حال نفس چطوره؟!

وسط راهرو بلند گفتم؛

دکتر!

دکتر بزرگشت و گفت:

جانم!

رفتم نزدیک دکتر و گفتم؛

دکتر نگفتین حال نفس چطوره؟!؟

دکتر سری تکان داد و گفت:

جوون باید بگم حال نفس تغییری نکرده کم و کان مثل سابق

سری تکون دادم حرفی نداشتم بگم یکی از پرستارها دکتر و صدا کرد، دکتر بایه عذرخواهی رفت

...

#قسمت\_سی\_و\_هفتم

من موندم و سالن خالی از رفت و آمد. فضا سنگین بود انگار یکی دستشوانداخته بود دور گردنم  
و هر لحظه بیشتر فشار میداد در حاله خفه شدن بودم سینه ام بالا و پایین نمیشد..

دستم و گذاشتم روی سینه ام، صداهای عجیب و غریب باتن خیلی کم از دهانم خارج میشد جلوی  
چشمانم سیاهی رفت و افتادم روی زمین ...

چشمانم و با تمام قدرت باز کردم ، همه جا برام اشنا بود، بی حرکت روی تخت بودم و به دستم سرم  
وصل بود و جلوی دهنم ماسک اکسیژن، نگاهم چرخوندم و با صورت اروم و پیرا رامش نفس روبه رو  
شدم، با هر سختی بود سرم و بلند کردم و تونستم روی تخت بشینم .



چیزی نمانده بود سرم تمام بشه، انژیوکتوازدستم خارج کردم، ماسکوازروی دهانم برداشتم از تخت اومدم پایین، به ساعت نگاه کردم نه صبح نشان میداد از ترس اینکه مبادا آقای احمدی منو ببینه، از اتاق اومدم بیرون....

دیگه باید میرفتم بیرون تا اون ساعت هم قاچاقی اونجا بودم از جلوی ایستگاه گذشتم که صدای خانمی توجهم جلب کرد؛!

اقا کجدارین میرین؟! دکتر به شما اجازه خروج ندادن!

برگشتم سمت صدا و گفتم؛

خانم من خودم پزشک هستم و حالمم خوبه

پرستار شانه ای بالا انداخت و گفت؛

اقابرای مامسئولیت داره! لطفا برگردین تو اتاقتون تا پزشک بیاد بالای سرتون!

خشمگین نگاه به پرستار کردم و گفتم؛

خانم محترم من چیزیم نیست باید برم

وبعد به راه افتادم. هنوز مسیر و کامل نرفته بودم که دکتر پیداش شد با التماس نگاهش کردم و گفتم؛

دکتر تو رو خدامنوازا اینجراحت کن الان اقا احمدی میاد در جریان که هستین؟!

دکتر با حالت دلجویانه ای گفت:

جواب از مایشات هنوز نیومده، نمیتونم بزارم بری، برات خطرناکه!

نگاه به دکتر کردم و ماجرای دیشب و بعلاوه زیاده روی در مصرف الكل و گفتم:.....

#قسمت\_سی\_و\_هشتم

باخواهش و اصرارهای زیاد من بالاخره دکتر رضایت داد بر من، از در اتاقم او دم بیرون از کنار ایستگاه  
پرستاری گذشتم ...

دل من میخواست میتونستم پیش نفس بمونم ولی نمیشد؛

بیمارستان او دم بیرون و راه افتادم سمت خونه... صدای وز وز از روی داشبورد می اومد چشم  
چرخوندم و موبایلمو دیدم...

برداشتنم ولی بادیدن شماره مادرم گوشیموپرت کردم رو صندلی... چی از جونم میخواستن معلوم  
نبود!

باز صدای بلند و بیره مانند گوشیم اومد، این صدا بد جور عصبیم کرده بود اعتنایی نکردم که جواب  
بدم و دل من نمیخواست که جواب بدم حال من از همه چی بهم میخورد! از عشوه های الکی اون دختره!  
از خودم! از همه چی !!

بامشتم دو تا کوبیدم روی فرمون ماشینم انگار این فرمون بیچاره مقصر بود.

گوشیم اینقدر زنگ خورد تا آخرم شارژ باتری تموم کرد و خاموش شد. خودمورسوندم به بیمارستان  
تاشب حداقل سرمو گرم کنم به کار از راهروی طولانی گذشتم و به در اتاق رسیدم .

روپوش سفید رنگموتن کردم و رفتم سمت ایستگاه پرستاری، یکی از پرستارها بادیدن من گفت؛

سلام دکتر!

دل میخواست محکم جواب سلام پرستارو بدم ولی هرچی تلاش کردم یه صدای کم از ته گلوم خارج شد و گفتم؛

سلام، خانم شیری لطفاً پرونده آقای نهالی وبده بعلاوه شرح حال امروزشون

خانم شیری یه کم متفکرو بی پروا گفتم؛

دکتر اتفاقاً افتاده؟

اخمهامو درهم کشیدم و گفتم؛

چطور؟

خانم شیری یه لبخند زد و گفت:

اخه سرووضعتون مرتب نیست، چشمانتون قرمز

باجدیت تمام گفتم:

خیرمشکلی نیست، کمی بی خوابی! بجای این حرفالطفادرخواست منو **دک** کنید

خانم شیری که از سردی وجدیت کلام من به کم ناراحت شده بود سرشوانداخت پایین و پرونده رو گذاشت جلوم و شروع کرد شرح حال گفتن...

پرونده رو برداشتم و رفتم سراغ آقای نهالی، پیرمرده شصت ساله ای که با وجود قلب مریضش ولی باز هم لبخند داشت و پرانرژی بودیه لبخندگوشه لبامونشوندم البته باقیافه من بیشتر باید می گفتم اخم کردم تالبخند، آقای نهالی نگاهم کرد و گفت:

سلام دکتر جان "

جوابشودادم:

سلام آقای نهالی، امروز چطورین!؟

اقای نهالی خنده ای کرد و گفت؛

ای دکتر چون نفسی میاد و میره ، ولی دکتر چون انگار حال شما زیاد خوب نیست؟؟

متفکر نگاهش کردم و گفتم:

بدنیستم اقای نهالی یه کم بی خوابی داشتم چیزی نیست خوب میشیم... گوشیمو گذاشتم داخل گوشم و شروع کردم قلب اقای نهالی رو چک کردن ، صدای قلب اقای نهالی ضعیف بود بعد از معاینه توی پرونده اش یه سری آزمایش واکو قلب و نوار نوشتیم...

پرونده اخر هم به پرستار تحویل دادم و رفتم داخل اتاقم... ساعت روی میز هشت شبونشون میداد...

#قسمت\_سی\_و\_نهم

خودم تو اینه نگاهم کردم ولی از قیافم بیشتر وحشت کردم، موهام ریخته بود بهم لباس نامرتب  
یک لحظه تصویر نفس و دیدم لبخند بهم زد و گفت:

اها کیانوش اینجوری میخوای بیای بیمارستان!

لبخند زد مواز جلوی اینه برگشتم ولی هیچکس تو اتاقم نبود لبخندم روی لبهام خشکید... کلافه  
دستم فرو کردم لای موهام و گفتم:

نه کیانوش میره خونه خودش مرتب میکنه و بعد میاد بیمارستان!

از حرفم خندم گرفت رو پوشمو در آوردم بایه تلفن رفتنم و خبر دادم واسم پزشک شیفت و گفتم  
وازم بیمارستان اومدم بیرون، خندون پشت رل نشستم و تاخونه با سرعت بالارا ندگی کردم...  
پلکموبهم زدم جلوی در بزرگ خونه بودم خودم از این همه سرعتم تعجب کرده بودم از ماشین  
پیاده شدم..

بین اون همه لباس که به گوشه ای پرت کرده بودم دنبال تن پوشم میگشتم، این همه نامرتبی  
کلافه ام کرده بود. بعد از کلی گشتن بالاخره تن پوش سفیدموزیر تختم پیدا کردم بدو بدو دیدم  
سمت حمام، اب گرموباز کردم. ...



اب گرمه گرم بودجوری که تمام حمام بابخاریکی شده بودولی هیچی از گرمی اب حس نمیکردم ...

از حمام اومدم بیرون همیشه میگفتن خسته ای بروحمام خستگیتورفع میکنه ولی من بیشتر خسته شدم ،لباساموپوشیدم رفتم سمت بیمارستان نفس...

به عادت همیشه لباس های مخصوصموپوشیدم ووارداتاق نفس شدم ،باخنده گفتم:

سلام خانومی خودم! دیدی مرتب اومدم پیشت!

روی صندلی کنار تخت نفس نشستم، دستشوگرفتم تودستم وگفتم:

امروز چطوری زیبای من!؟

نگاهم کنجکاوبه دستگاه انداختم، مثل سابق بودوضعیتش وبازورچنددستگاه نفس میکشید، اشک به چشمم هجوم آوردباصدای دورگه گفتم؛

پس چرا وضعیتت تغییر نمیکنه نفس؟

من خسته ام نفس بهت نیازدارم! میدونم من خیلی اذیتت کردم ولی توببخش وزودخوب شو...

گریم گرفته بودومثل بچه هاکه از مادرشون جداشده بودنداشک میریختم وحرف میزدم...





یه روز به قصد انتقام اومدم حالا با قصد عاشقی... نفس من هیچکس و جز تو نمیخوام. من اون دختره عشوه گرو نمیخوام. من فقط تو رو میخوام فقط تووو... نفس خسته ام این یک ماه و سه هفته برام مثل یه قرن گذشت! نفس از پا افتادم... ببین چقدر جوون مرگ پدرم باعث نشد کمرم بشکنه ولی از وقتی تو اومدی بیمارستان با این وضعیت، کمرم شکست...

سرمو گذاشتم روی قلب نفس و بلند شروع کردم به گریه کردن ولی یک دفعه صدای بوق بلند دستگاها گوشمو پر کرد. سرمو بلند کردم و بادیدن خط های صاف روی مانیتور خشکم زد، پرستار ها و چند دکتر دیگه ریختن تواتاق نگاهم همچنان به مانیتور بود. زانو هام سست شد و روی زمین نشستم به خودم اومدم هنوزم نگاهم به مانیتور بود شوک زده شروع کردم به گریه و بلند بلند خدارو صدا میزدم

+نفس نرو... نفس نرو... نفس

اینقدر گفتم نفس و گریه کردم هیچی از حرفام نمیفهمیدم فقط التماس میکردم به نفس، چند تا پزشک از روی زمین بلندم کردند و منو بردن بیرون اصلا نمیدونستم دارم چی میگم یا چیکار میکنم فقط هنوز اون خطهای صاف جلوی چشمم در حاله رژه رفتن بودند

#قسمت\_چهارم

نمیدونم این خوابه بلندلعتنی قرار کی تموم بشه، قرار من کی از این خواب بیدار شم...

نزدیک بود امشب نفسموازدست بدم ولی خدا صدامو شنیدی بازم نبض وقلب نفس به حرکت  
اومد...

خوابم نمی بردار بیمارستان زدم بیرون وشروع کردم خیابون گردی وزیرلمبم یه شعر وخوندن...

یک شب کابوس لعنتی

رویای بودنت راربود

چه جدال سختی بین منو

کابوس بود

هرشب از ترس کابوس به خواب نمیروم

تانکندر رویای بودنت رابازبه رباید

دومین ماه از فصل زندگی من شروع شد، بی حوصله تر از قبل. حال نفس همچنان همون بود من به عادت همیشه شبهامیروم بیمارستان و تانزدیک های صبح پیش نفس می مانم...

عصبی تر از همیشه در حاله پوست گرفتن پر تغال بودم که صدای ظریف و نرم نفس توجهموجلب کرد، چاقوپر تغال از دستم افتاد سرموگرفتم بالاوبالبهای خندون نفس روبه روشدم...

اخماتوبازکن کیانوش!!!

لبخندزدموگفتم:

روزهام نفس گیر شده نفس!

نفس خندیدوگفت:

شاعرم که شدی اقایی!

خندیدم خواستم حرف بزنم که نفس گفت:

مگه حضرت یوسف دیدی؟

باتعجب و متفکر گفتم:

نفس این چه حرفیه! چه ربطی داشت!

نفس باحالت نگرانی گفت:

اخره دستتوبریدی، نگاه کن داره خون میاد

نگاهم به دستم دوختم. زخمی عمیق روی دستم بود تمام بشقاب باخون یکی بودسرموگرفتم  
بالا و گفتم:

چیزی نیس...

که هیچکس نبود تازه یادم اومد نفس نیست، من این روزاچی شده بود. باخودم حرف میزد  
بانفس خیالی!! من، من دیوونه شدم؟؟؟

بغض راه گلموبسته بود با صدای زنگ از جام پریدم...

#قسمت\_چهل\_و\_یکم

بی حوصله سر مو انداختم پایین که باز صدای زنگ بلند شد کلافه و عصبی از جایم بلند شدم و رفتم  
سمت ایفون تصویر ی ولی بادیدن تصویر اقاهاشم راننده بی بی خانم سر جام خشکم زد...

برگشتم و رفتم روی کاناپه نشستم، اصلا حوصله نداشتم بابی بی خانم بحث کنم... سر موتکیه دادم  
به پشتی کاناپه و چشمهاموبستم ...

بانوازش دستم خندیدم و گفتم:

نفس تویی؟؟



هیچ صدایی نشنیدم دستم کشیده شد و ازسوزش دستم صورتمو جمع کردموباهمون چشمای بسته گفتم؛

خانومی این دسته هااااا نه چیزه دیگه؟؟

+بله اقاکیانوش دستتون خیلی عمیق بریده!!

باشنیدن یک صدای ظریف زنانه سریع چشماموبازکردم ولی باصحنه ای که دیدم ازتعجب شاخ دراوردم، بی بی خانم وادرینا توخونه من بودند. باعصبانیت گفتم؛

کی درربرای شما باز کرد؟؟

بی بی خانوم خیلی جدی گفت:

پسرجان من یه کلیداضافه دارم مثله اینکه یادت رفته این خونه اول خونه من بوده!!

باتنفروسردی جواب دادم؛

بله شما درست می‌گین. ولی فعلا من اینجا زندگی میکنم وقتی زنگ می‌زنید صاحب خونه درو باز نمیکنه یعنی اینکه یانیست یانی می‌خواه باز کنه!!

دستمو با عصبانیت از دست ادرینا کشیدم بیرونو گفتم؛

خانم محترم حالا می‌گم ایشون مادر بزرگم بود آمدند تو خونه من،، شما چی کار منید، که بی اجازه من داخل خونه ام پا گذاشتین؟؟

ادرینا خواست جوابم بده که با اشاره دست بی بی خانم ساکت شد و سرشوانداخت پایین، از روی کاناپه بلندشدم بشقابی که از خون دستم پر شده بود و برداشتم و رفتم سمت اشپز خونه که صدای بی، بی خانوم شنیدم؛

مادیشب رفتیم خونه آقای دکتر...

## #قسمت\_چهل\_و\_دوم

+وقرار گذاشته شد، ایشالله هفته دیگه سه شنبه بادریناجون میرین محضر برای جاری شدن عقد!

از شنیده حرف بی بی خانوم بشقابی که دستم بود هاش دو خورد زمین، باورم نمیشد همه بجای من تصمیم گرفتن! بدون من؟! از عصبانیت میلرزیدم زانو هام سست نداشت بایستم، روی زمین نشستم و با صدای بلند گفتم؛

از این خونه برین بیرون، من هیچ محضری نمیام، من زن دارم، خیلی هم دوست دارم... شنیدین چی میگم؟؟ از اینجا برین بیرون!!

بی، بی خانم با همون حالت جدی، و خشک گفت:

تاسه شنبه میبینمت جوون!!

با صدای کوبیده شدن در بهم فهمیدم رفتن، دستمو گذاشتم روی سرم و گفتم؛

دیدی، نفس! این همه بهت گفتم زودتر خوب شوو!! بودن تو باعث میشد بی بی خانم سکوت کنه



اه من اصلاچی دارم میگم!!؟؟

زمان وساعت وروزوگم کرده بودم فقط از پنجره اشپزخونه نور خورشید خیلی کم روی سرامیکهای  
اشپزخونه افتاده بود...

اینقدر خسته بودم که حتی پلکهام خشک شده بودند. از دیروز تا امروز بدون اینکه حتی پلکی روهم  
بزارم یا چیزی بخورم اینجان شستم. انگشتهای دستمو اوردم بالا، خون روی دستم خشک شده  
بودوزخمم هنوز تازه بود، بانگستان دستم شروع کردم به حساب کردن که ببینم تاسه شنبه  
چند روز مانده...

هرچی فکر میکردم امروز چندشنبه اس یادم نمی اومدم انگار ضمیر کوتاه مدتت مسکوت شده  
بودخسته از این بحث بین خودم وروزهای هفته، دستمو گذاشتم روی قلبم وچشمامو بستم واروم  
گفتم؛

چی میشودیک شب بانوازش دستان تو

وباصدای دلنواز و ارامبخش تو

به خوابی ارام فرو بروم...

### #قسمت\_چهل\_و\_سوم

بالاخره بعد از چند روز سکوت یه تصمیم گرفتم یه تصمیمی که هم منوبه ارزوم می‌رسوند، هم از این دنیا تموم میشدم...

میدونستم این کار یعنی فرار از سختی هاومن هم داشتم فرار میکردم از سختی، از شرایطم، من یه اسباب بازی بودم تودست بی بی خانوم وهمه ی اطرافیانم، یه دوش اب گرم چند دقیقه ای گرفتم. صورتوبعد از دو ماه ونیم اصلاح کردم وقتی قیافه مو داخل اینه دیدم یه لبخند غمگین زدم... ساعت هشت شب بودومن باید این ساعت میرفتم بیمارستان، ماشینوروشن کردم وبه راه افتادم...

ترافیک سنگینی در مسیر تکراری بیمارستان بود، از این مسیر خوشم می اومد چون منوبه آرامشم می‌رسوند...

گان ابی رنگوپوشیدم ورفتم داخل اتاقش، وضعیتش فرقی نکرده بود، پزشکش میگفت خون ریزی نداره ولی فعلاخطر ایست قلبی داریم، روی صندلی کنار تختش نشستم ونگاهش کردم، چشمه‌هاش بسته بود...

دستمونوازش گونه روی صورتش کشیدم وگفتم؛

سلام خانومی بی وفا!!! امروز چطوری بهتری؟ ببخشید این دوسه روز نتونستم پیام ازم دلگیر نشیااا

بانفس حرف میزدم که دراتاق بی هوا باز شد، و پرستاری اومد داخل اتاق نگاهش کردم، عجیب بود این همه اینجا اومده بودم ورفته بودم این پرستاروندیده بودم چهره اش برام نااشنا بود... به خودم گفتم؛

اه خوب شاید از بخش دیگه منتقل شده اینجا شانه ای بالا انداختم و بی خیال به حضور پرستار نفسونوازش می کردم ...

باحس اینکه کسی نگاهم میکنه سرموگرفتم بالا پرستار خیلی عجیب و مشکوک زل زده بود به من باحرص گفتم؛

خانم من ادم مشهوری نیستماا

پرستار نیم لبخندی، زدواز سینی که همراهش آورده بود امپول و سرنگ برداشت، سرشیشه امپولوشکست، سرنگو از محتویات داخل امپول پر کرد هوای سرنگو گرفت، یک لحظه کنجاوشدم ببینم اسم این امپول چیه؟! اودر کدام رد دارویی قرار داره؟! دستمو دراز کردم و شیشه امپولو برداشتم همان لحظه پرستار سرنگو وارد سرم کرد، چیز نگذشته بود که بادیدن اسم امپول سریع از روی صندلی بلندشدم جوری که صندلی با صدای بدی افتاد با شتاب دویدم سمت پرستار دستش و گرفتم و گفتم:

اشتباه داری میزنی این امپول مرفین، مرفین برای کسی که تو کما هست استفاده نمیشه!! اینوبهتون یاد ندادن!

پرستار خندید و گفت؛

من کارم خوب بلدم شما نمیخواهید ایدم بدی!!

تمام سعی شما می کرد تا دستشواز دستم بکشه بیرون با عصبانیت گفتم؛

باید بریم پیش سرپرستت! زود باش با من راه بیفت

پرستار عصبانی گفت؛

دستامو ول کن درغیراین صورت، میکشمش

ازجدیت کلامش عصبی پرسیدم؛

کی توروفرستاده؟؟

پرستار عصبی گفت؛

یه پیغام برات دارم از طرف اون ادمی که منوفرستاد

گفت بهت بگم؛

سه شنبه سرقرارشون حاضرشو اگر سلامتییه نفس برات مهمه

باتحکم وعصبی گفتم؛

منو تهدید میکنین؟

پرستار لبخند زد و گفت:

هرچی اسمشومیزیاری بزارولی امشب یه تلنگر بود که متاسفانه فهمیدی، حال دستموول کن بزار برم  
درغیراین صورت ...

نذاشتم حرفش و بزنه دستشوول کردم و رفت سرنگوازتوی سرم کشیدم بیرون...

#قسمت\_چهل\_و\_چهارم

وبلافاصله از اتاق رفتم بیرون تا حداقل بیرون حسابشوبرسم، راهروی طولانی بیمارستانوطی کردم  
تا بالاخره خانموجلوی انسانسوردیدم همان لحظه در انسان سرباز شد و رفت داخل  
انسانسور با سرعت شدیددویدم و خودموازیبین در نیمه باز انسانسورهول دادم داخل انسانسور،  
خداروشکر داخل انسانسور کسی نبود..

سرش پایین بود داشت باموبایلش ورمیرفت دستموبردم ومچشوگرفتم وگفتم:

کجامیری؟ فکر میکنی میزارم بری!؟

ازکارمن جاخورده بودباپته پته گفتم؛

اگرهمین الان دستموول نکنی...

خواست ادامه حرفشوبزنه که گفتم؛

بازمنوتهدیدکردی؟

نوچ نوچ نوچ الان قرارمن حالی توکنم نه تو

انسانسورطبقه اول ایستاده همانجورکه دستشومیکشیدم تابرمش حراست بیمارستان گریه  
میکردوالتماسم میکرد....

وارداتاق حراست شدیم، بافریادشروع کردم به حرف زدن؛

کسی تو این بیمارستان لعنتی نیست؟؟

اقایی از پشت میز بلند شد و گفت:

اقا چه خبر ته؟! مشکلتون چیه؟!!

لبخند عصبی زد و گفتم:

مشکلم بی قانونی این بیمارستان که هیچکس از عبور و مرورش خبری نداره هیچ از اینکه کسی هم واردش بشه لباس پرستار رو بپوش و قصد جون کسیو کنه هم خبر ندارین!!

سرموبه حالت تاسف تکان دادم از عصبانیت به خودتم میلرزیدم صدای دندانهایم می شنیدم که روی هم ضرب گرفته بودنند...

اقایی که پشت میز بود گفت:

من سروان خسروانی هستم، بفرما بیداروم مشکلتونو بگین!



باعصبانیت نگاهی به همون پرستارالکی کردم وبعدهولش دادم سمت میزسروان وگفتم؛

این خانم همین نیم ساعت پیش نزدیک بودین منوبکشه!!

جناب سروان به خانمی که لباس پرستاری هنوزتنش بودکردوگفت:

این اقادرست میگن؟

گریه میکردسرسوگرفت بالاوگفت:

بخدامن نمیخواستم این کاروبکنم فقط یه دستوربود

باعصبانیت گفتم؛

دستورکی؟ برای چی زن منو؟زن من که روی اون تخت الان دوماهه به حالت کماافتاده!!!  
ازخدابترس

## #قسمت\_چهل\_و\_پنجم

اشکهام سرازیر شده بود، همه میخواستن نفسواز این دنیا تموم کنن اخه چرا بین اون همه اعترافات خانمه فهمیدم بی بی خانم فرستاده بودش سوار ماشینم شدم وبه راه رفتم باید میرفتم سمت خونه بی بی خانم باید میگفتم دست از سرمموزندگیم برداره...

خیابون ها و ترافیک ها وحتىی کوچه ها رو گذشتم و از مسیر طولانی بالاخره خودمورسوندم خونه بی بی خانم زنگ درو فشار دادم و در اهنی بزرگ با صدای قیژی باز شد انگار خیلی وقته روغن کاری ش نکردن وارد حیات بزرگ شدم چشمهامو بستم تا نبینم اون همه خاطره ای که اینجا داشتم...

باعصای طلا ییش رو صندلی گهواره ایش نشسته بود تند و با قدم های بلند خودمو بهش رسوندم و گفتم؛

سلام بی بی خانم، شرم میکنم بهتون بگم مادر بزرگ

بی بی خانم خیلی خونسرد گفتم:

منم شرمم میکنه که تونوه من هستی

خنده عصبی بلند کردم و گفتم؛

قصد چون زن منومیکنی؟ ادم برام میفرستی؟

بی بی خانم خشک وجدی گفت:

من خیلی زود ادمای بیخود و از زندگییم حذف میکنم یا قربانیشون میکنم

باپوز خند گفتم:

اره من قربانی و نفس ادمی حذف شده، یه خواهش ازن دارم دست از سرزندگی من وزن من بردار

حالا نوبت بی بی خانم بود قهقهه ای زد و گفت؛

زن تو یعنی ادرینا نه نفس، نفس مرده از یه ادم مرده انتظاری نباید داشته باشی

سرموندا ختم پایین و گفتم؛

از مرده زن منم دست بردار

بی بی خانم گفت؛

باید با ادبی تا ازدواج کنی... زنده بودن نفس به ازدواج تو بسنگی داره

دندونامو با حرص روی هم فشار دادم و گفتم:

ممو تهه دیدن کن

خواستم حرف دیگه ای بزnm ولی خودمو کنترل کردم به راه افتادم ولی وسط راه چند نفر هی کلی راهمو بستن...

## #قسمت\_چهل\_و\_ششم

زیر دست و پاو لگدها فقط قیافه نفسویادمه باضربه ای که به سرم وارد شد از هوش رفتم...

چشمهامو باز کردم اطرافم تاریک بود...

روی زمین سرد افتاده بودم ، دست و پاهامو بسته بودونمیتوانستم تکان بخورم بی حرکت روی زمین بودم ولی از درد شدید تند تند نفس میکشیدم...

درباز شد و چند نفر آمدن داخل از صدای تق تق چوب روی زمین فهمیدم یکی ازان چند نفر بی بی خانم باروشن شدن اطرافم چشمهامو از شدت نور بستم کمی بعد چشمهایم راباز کردم ، درست حدس زده بودم بی بی خانم بودبه همراهش دومرد هم بود...

- چیه جوون انتظار نداشتی؟؟

فقط به بی بی خانم نگاه میکردم قصد جواب دادن به سوالهایش زانداشتم، همچنان سکوت بود و خونسردی وحشتناک بی بی خانم، همچنان با حرص نگاهش میکردم و بی بی خانم همچنان خونسرد بود، این خونسردی دیگر برایم عادی بود میدانستم این خونسردی یعنی نشاند حرفش به کرسی است و یعنی باز هم کیانوش باخت یعنی لجبازی های من جواب نداده است...

بی بی خانم عصای چوبی سرطلایی رنگش را به ان دست سپرد. چند قدم امد جلوی من و گفت:

تاسه شنبه اینجامیمونی؟ و بهتر فکرزاون دختره روهم ازسرت بیرون کنی وگرنه برای جفتتون خطرناکه!

حصار سکوت موشکستم عزمموجذب کردم تا یک جواب دندان شکن بدهم دیگر برایم مهم نبود چه بلایی سرم می آید اب از سرم گذشته بود، نیشختدی زدموگفتم:

خیلی خطرناک شدین! ولی من از شما خطرناکتر هستم

بی بی خانم قهقهه ای زد و گفت؛

تو مثل یک ماری میمونی که دمشوقطع کرده باشن سرگردون وانتقام جو

باحرز گفتم؛

پس خوبه خصلت و ویژگی منومیدونید که انتقام جو هستم! پس منتظرانتقام باشین!!

بی بی خانم خونسردگفت :

تا اون موقع وقت بسیاره!! باید با ادینا ازدواج کنی درغیراین صورت هم جوون خودتو وهم جون  
نفسومیگیرم...

خواستم حرفی بزنی که با اشاره دست بی بی خانم و یک نفر امدستم که در دستش یک سرنگ  
بود با عصبانیت گفتم؛

این چیه؟

بی بی خانم جواب داد؛

جایزه زبون درازیت

وبعدهم پشتش را کرد به من واروم اروم شزوع کردم سیرامده را برگشتن...

چشم در چشم مرد شدم و گفتم؛

لطفا این کار نکن

مرد خندید و دست بسته شده من را کشید و استین پیراهنم را بالا زد هر چه تولا کردم دستم را بیرون  
بکشم ولی فایده نداشت دستم سوخت...

#قسمت\_چهل\_و\_هفتم

دنیا دور سرم میچرخید، چشمهایم سنگین بود صدای نامفهومی تو سرم تکرار میشد (بکشش)...  
یک چاقو تو دستم و نفس روبه روم با چاقو حمله کردم به طرفش یکبارنه چند بار چاقو و در قفسه  
سینه اش فرو کردم و کشیدم بیرون اینقدر این کار و تکرار کردم تا خسته شدم. دستهایم از خون قرمز



بود چاقواز دستم افتاد روی زمین ، تمام قوامواز دست دادمو افتادم روی زمین و بلافاصله چشمهام بسته شد... ..

میلرزیدم، سردم نبود اما میلرزیدم چشمهامو باز کردم روی زمین یک چاقو خونی افتاده بود از ترس از جام پریدم اطرافم پر بود از لکه های خون حتی دستهامم خونی بود. با چشم اطرافمو گشت زدم ولی هیچ جنازه ای تاحتی زخمی نبود...

دستمها واردم بالایک لحظه چهره به خون نشسته نفس همچون فیلمی از جلوی چشمهایم عبور کرد با بهت و تعجب و ناباوری اطرافمونگاه میکردم باز هم اون لحظه تکرار شد دیگه طاقت نیاوردم دستمو گذاشتم روی گوشامو با آخرین توانم فریاد زدم. باورم نمیشد من نفسو کشته باشم باورم نمیشد اینقدر فریاد زدم که در باز شد و باز هم اون مرد سرنگ به دست امده بالای سرم از دیدن اون سرنگ لعنتی دردستش ساکت شدم ولی اینقدری نگذشت که بی اراده باز هم فریاد کشیدم وقتی دستم سوخت به خودم امدم باز هم بدنم لرزید و چشمهایم بسته شد...

روز و شبم شده بود تزریق اون سرنگ لعنتی، امروز هیچکس به سراغم نیامده بود تمام استخوانهام درد میکرد، همه ی اجزای بدنم حتی سلولهام اون سزنگ لعنتی رومیخواستن خیس از عرق بودم از صبح اینقدر فریاد زده بودم و التماس کرده بودم و ناامید شده بودم. صدای تق تق شی چوبی روی زمین کمی امیدوارم کرد با خوشحالی گفتم؛

تورو خدا کمکم کنید'''

به درخیره بودم ، در باز شد و بی خانم و به دنبالش همراهانش وارد شدند...

#قسمت\_چهل\_و\_هشتم

بی بی خانم لبخندزنان گفت؛

خوبه! میبینم کمک میخوای؟؟

باعجز و ناامیدی گفتم؛

تو این کارو کردی؟ تولعننتی

بی بی خانم شیطانی خندید و بعدش گفت؛

اوه اوه... یادت باشه تو قتل کردی نه من!!!

از شنیدن این حرف تنم شروع به لرزیدن کرد دستامو اوردم بالا و گفتم؛

من قتل نکردم... نکردم... نکردم

بی بی خانم سری تکان داد و گفت؛

فردا باید بری محضر عقد!!! آماده ای؟؟

باناراحتی گفتم؛

من هیچ جا نمیرم

بی بی خانم چند قدم اومد جلوی، چشماشوریز کرد و گفت؛

بنظر تو پدر نفس بفهمه تو دختر شوبه قتل رسوندی و معتاد هم شدی چیکار میکنه؟؟

تیر خلاص بی بی خانم بدجور به قلبم فرورفت اشفته حال گفتم؛

باشه، من میام محضرولی اول یدونه ازاون سرنگ لعنتیت به من برسون ...

بی بی خانم لبخند زنان گفت؛

افرین پسر خوب،

وبعد بلند گفت؛

شهرام، شهرام

مردی که چند بار به من سررنگ زد بود او مد جلو گفت:

بله خانم

بی بی خانم بخ حالت پیچ پیچ یه چیزایی به شهرام گفت وشهرام هم به اطاعت از حرف بی بی خانم  
چشمی گفت ورفت ...

### #قسمت\_چهل\_و\_نهم

بعد از چند روز خودمو تواینه دیدزدم صورتم استخوانی وچشمهایم خمارشده بود... لاغر شده بودم... کت وشلوارشیری رنگی که بی بی خانم دست شهرام برایم فرستاده بودوپوشیدم... ازپله های مارپیچ قهوه ای رنگ رفتم پایین، بی بی خانم روی صندلی گهواره ای رنگش نشسته بود... اصلا باورم نمیشدمن محکم واستوار دربرابری بی خانم ایستادم ولی چی شدیک دفعه من اینقدر تخریب شدم... روبروی بی بی خانم ایستادم وگفتم؛

من آماده ام!!

بی بی خانم نگاهم کردولبخندزدوگفت؛

بریم الان ادریناهم آماده است

باکنجکاوی پرسیدم؛

ادریناطعمه جدیدانتقام دیگع؟؟

بی بی خانم خندیدوگفت؛

شایدنه شایدهم اره... جواب سواتوبعدأمیدم نه الان...

درفکرورفتم یعنی چی شایداره، شایدنه؟ "یعنی من دارم میشم راه مستقیم بی بی خانم برای انتقاماش... باکشیده شدن دستم به خودم اومدم وبابی بی خانم همقدم شدم.. بازهم همان محضرقبلی، عاقدبالحن خنده داری گفت:

لطفاعروس ودامادبه جایگاه

دسته گل رز قرمز رنگ ودادم به ادریناوکنارهم روی صندلی نشستیم، عاقدبادیدن من گفت:

اقای اسدی مگرشمارادفعه قبل به عقدخانم احمدی درنیاوردم؟؟

یه کم صداموصاف کردم و گفتم؛

بله عقد کردین ولی خانم احمدی ...

خواستم ادامه حرفموبزنم که بی بی خانم رفت سمت عاقد... چند دقیقه پیچ کنان با عاقد و بعد هم یک پاکت داد دست عاقد... عاقد شروع کرد به خواندن خطبه عقد، خیره به آیات قران بودم و یاد نفس از جلوی چشمانم نمی گذشت... با صدای بلند بله ادرینابه خودم اومدم ...

#قسمت\_پنجاه

بعد از عقد و جشن مسخره ای که بی بی خانوم گرفت راهی خونه خودم شدیم... فضای ماشین ساکت بود انگار هر دو مون قصد حرف زدن نداشتیم، از فضای ساکت و آرام ماشین لذت میبردیم ...

از صدای ادرینا، پریدم؛

حداقل یه اهنگ شادبزار!

اخمهامو درهم کشیدم و حرفی نزدم...

بالاخره این راه طولانی به پایان رسید، پشت فرمان ماشینم یه کش وقوسی به بدنم دادم، خستگی بدجور اذیتم کرده بود از طرفی هم اثر اون مواد لعنتی داشت از بین میرفت، عصبانی و پر خاشگرا نه گفتم؛

رسیدیم چرا پیاد...

داشتم میپرسیدم برگشتم دیدم ادریناسر شوبه پشتی صندلی تکیه داده و خوابیده میدانستم خواب نیست خودشوبه خواب زده بود، بیخیال از ماشین پیاده شدم و در ماشینو چنان محکم بستم که خودم گوشهایم سوت کشید...

وسط سالن میلرزیدم و بدنم خیس از عرق بود جلوی چشمانم تیرو تار بود با هر زحمتی بود خودم و رسووندم سمت تلفن و سریع شماره بی بی خانم گرفتم... بادومین بوق صدای خواب الود خدمتکار بی بی خانم در تلفن پیچید؛

\*بله



با صدای لرزان و پرازخس گفتم؛

م م من ک کیانووش ه هستم بی بی خانم

خدمتکاربالحجه گیلانیش و صدای خواب الودش گفت؛

ای اقا جان شما یید؟

باهمون صدای پراز لرزشم گفتم؛

لطفا گوشیبودین به بی بی خانم کارفوری دارم!!

خدمتکارگفت؛

چشم اقا جان

دراین فاصله که بی بی خانوم گوشیبوجواب دادبرای من یک قرن گذشت، بی بی خانوم عصبانی  
گفت؛

بگوچیه؟

بالرزش گفتم؛

من از اون سرنگ لعنتی میخوام دارم میمیرم

بی بی خانم عصبی تر گفتم؛

خوب بمیر چی کارت کنم!! مگه من ساقی ام!؟

بالتماسی که تو صدام موج میزد گفتم؛

خواهش میکنم به من برسون حالم اصلا خوب نیست!!

بی بی خانم جدی گفتم؛

دیگه اینجازنگ زن! برای مشکلم خودت راه حل پیدا کن، همین

وبعد صدای پی در پی بوق درگوشی پیچید...

.....

چشمهایم را باز کردم... ولی نمیتوانستم عضلاتم را تکان دهم به هر طرف که نگاه میکردم یک دستگاه بود...

لطفاً به دوستانتان کانال ما را معرفی کنید...

#قسمت\_پنجاه\_و\_یکم

باز هم بی حال چشمهامو بستم... انگار تمام وجودم سنگ چند کیلویی بود که نمیتونستم تکون بدم

...

.....

هوانیمه روشن بود... استخوان دردش دیدا اجازه نمیداد بخوابم روی سرامیک های سالن به خودم  
مچاله شده بودم... به معنای واقعی داشتم مردن و تجربه میکردم صدای ادرینا از چند فرسخی به  
گوشم میرسید...

+چرانمیای بخوابیم؟؟

حرص و عصبانیت و خمار بودنم باهم قاطی شده بود و گفتم؛

نمیخوام بخوابم برو بخواب تو... فقط لطفاً تواتاقی که تعیین کردم برای شماست!!

ادرینا رفت با هر سختی بود از روی زمین بلندشدم خیس از عرق بودم... بوی بد عرقم در مشامم  
پیچید و باعث شد عرق بزنم... خودمو به حمام رساندم و اونوپرازاب گرم کردم و نشستم داخل وان  
... داغی اب هم لرزش بدنمو خوب نمیکرد، در دامو کم نمیکرد... ساعتها گذشت تا بالاخره یه کم  
درداستخوانهام ولرزشم کم شد از وان اومدم بیرون کمی بعد تن پوشمو، پوشیدم...

دلیم یک خواب آرام میخواست... به تخت نگاه کردم و یک لبخند بی چون زدم...

به سینه خوابیده بودم، خوابم سنگین و عمقی نبود فقط پلکهایم روی هم افتاده بود و چشمهایم خواب بود ولی مغزم همچنان بیدار بود...

صدای باز شدن در را شنیدم و به دنبالش فقط لق خوردن شی شیشه ای درون ظرفی می اومد انگاری یک لیوان آب درون یک بشقاب بود، صداتافرو دامن ظرف بر روی پاتختی کنار تخت بود و بعد دستهای گرم کسی روی صورتم بالا و پایین شد و به دنبالش صدای ظریف اد رینا بلند شد؛

+اخه فدات بشم من چرا اینقدر خودتو اذیت میکنی !!

حرفی نزدم و فقط شنونده بودم اد رینا باز گفت؛

+ما باید با هم یک عمر زندگی کنیم همیشه همیشه از هم فرار کنیم، میدونم تو هم مثل من زوری وارد این داستان شدی ولی لطفاً با ما خوب باشیم!!!

تو دلم گفتم من دیگه با هیچکس خوب نیستم...

اد رینا باز دید جوابشون میدم گفت؛

+وقتی میدونم بیداری چراتظاهر به خوابیدن میکنی... چشمهاتو باز کن برات سوپرایز اوردم با هم شاد باشیم... دیشب که نبودى الان باش...

باتنفر چشمهاموباز کردم ولی از چیزی که جلوی خودم دیدم متعجب شدم وباز چشمهاموبستم  
ادرینبایک لباس خواب حریر انابی روی تخت کنار من نشسته بود...

از صدای ادرینامعلوم بود خندیده گفت؛

چرا اینطوری کردی چشمهاتوباز کن نامحرم که ندیدی من زنتم کیانوش!!!

#قسمت\_پنجاه\_و\_دوم

کلمه اخر مثله پتک توسرم فرودمی امد... عصبی زیر لب گفتم؛

زن من فقط یک نفر بود همین...

ادرینا بانا راحتی گفت؛

کیانوش من زنتم... هیچ زنی جز من نه وجود داشته و نه خواهد داشت...

چشمهامو باز کردم و نشستم نیشخند زدم و به کم چشمهامو زیر کردم و گفتم؛

تو فقط زن شناسنامه ای منی

و بعد اشاره ای به لباسش کردم و گفتم :

تا وقتی هم که اینجایی از این لباسان پوشم دلم نمیخواد اینطوری ببینمت...

ادرینا عصبانی گفت؛

خوب بابا همچین حرف میزنه انگار اون نفس خانم خیلی عاص بودن!!؟

با تعجب گفتم؛

چه ربطی به نفس داره... نفس زن زندگیه منه...

ادریناخم شد روی پاتختی ناخودآگاه نگاهم کشیده شده مان سمت! یک شیشه مشروب و دولیوان  
ویخ باعطیظ گفتم؛

چرا اینارو آوردی اینجا؟؟؟

ادریناهمچنان که در حال پرکردن دولیوان بود گفتم؛

چون دلم میخواد امروز به دور از هر چیزی باهم خوش باشیم...

لیوانموبرداشتم، نیاز شدیدی به یک آرامش داشتم نزدیک لبم بردم و سرکشیدم بالا کمی درون  
گلوب سوخت ولی به بعدش و آرامشش می ارزید، میدانستم بایک لیوان یاپیک هوایی نمیشم لیوان  
خالیمو گذاشتم روی پاتختی ولی یک دفعه سرم شروع کرد به گیج رفتن... تارشد.. همه اش  
احساس حالت تهوع داشتم... معده ام عجیب میسوخت دستمو گذاشتم روی معده ام و خم شدم  
روی دستم...

یه کم بهتر شده بودم ولی درونم داغ شده بود و حرارت میکشید بیرون تصویر ادرینا و اون لباس  
خواب انابی جلوی چشمهام هر لحظه تکرار میشد سرمو آوردم بالا و بالبهای سرخ و وسوسه انگیزه



ادرینا روبع روشدم... نگاهمو کمی اوردم بالاتر و چشمهای رنگی و خماراش بد جور داغم کرد...  
 ادرینا دستمو گرفت ولیوان دوم بدون هیچ اصراری در دهانم ریخت اینبار نه سوختم و نه درد کشیدم  
 بلکه داغتر شدم... وسوسه لبهادیوونه ام کرد...

#قسمت\_پنجاه\_و\_سوم

نگاهمواز لبهای ادرینا گرفتم و از اتاق او مدم بیرون تلو تلو خوران خودمورسوندم به سالن و روی  
 کاناپه نشستیم... دلم نمیخواست بزنم زیر حرفم ادرینا برای من خط قرمز بود که از اولش ممنوع ش  
 کردم برای خودم، سرم گیج میرفت ولی با این حال روی کاناپه دراز کشیدم چشمهاموبستم..

.....

+عزیزم اروم اروم روی تردمیل راه برو تا عضلات پات باز بشه خانم احمدی...

امروز هفتمین روزی بود که من به زندگی دوباره برگشتم، حرف نمیزدم و فقط نگاه میکردم تو این  
 چند ماه که من در کما بودم عضلاتم خشک شده بود باکلی ورزش تازه میتونستم یه چند دقیقه ای  
 بایستم...

+خانومی تردمیلو میخوام کمی زیادکنم، میخوان ببینم میتونی یه کم تندراره بری؟!

عضلات لب ودهانم باز نمیشد که حتی یه لبخند بزدم ...

+مادرالهی دورت بگردم...

باز هم این خانوم... من اصلا نمیشناختمش ...هرچی فکر میکردم یادم نمی آمد...

خسته شده بود کلافه نگاه به پرستار کردم ،پرستار لبخند به لب اومد طرفم وگفت؛

+خوب عزیزم واسه امروز بسه انشالله فردا میبینمت...

باکمک پرستار از روی تردمیل اومدم پایین وروی ویلچرم نشستم ...

## #قسمت پنجاه و چهارم

بادرد استخوان هام چشمهاموباز کردم... باز هم شروع شده بود دردهای خمار بودم...  
دستمها موزر بدری گذاشتم روی بازو هام... از درد دندان هاموروی هم فشار میدادم، و گاهی روی هم  
میساییدم... بلند فریاد زدم؛

بکی به من کمک کنه...

صدای خندیدن زنی توجهم جلب کرد سر مو آوردم بالا و بانگاه بی بی خانم روبه رو شدم بانفرت تمام  
گفتم:

خندیدن داره روزگار من، همه ی این بلاهارو تو سرم آوردی

بی بی خانم یه کم اخم کرد و گفت؛

چرا بلد نیستی سلام کنی و بع مهمانت خوش امد بگویی؟! سمیرا در تربیت تو کم گذاشته!!

یک لبخند زدم و با تمام دردهام از روی کاناپه بلند شدم، بی بی خانم محکم وجدی گفت؛

بشین کجامیری... کارت دارم

از تحکم کلامه اش سر جایم نشستم و خیره نگاهش کردم چند خدمت کار آمدند و از بی بی خانم پذیرایی کردن و رفتن... حالت تهوع داشتم حدود نیم ساعت ساکت و دردمند به دهان بی بی خانم خیره بودم تا کارشوبگه اخر هم بی حوصله گفتم؛

کارتوبگو و لطفاً اصلاحاً خوب نیست...

بی بی خانم تک سرفه ای کرد و رفت سراصل مطلب...

+بیمارستان میری؟؟

باخته گفتم؛

بله با این حال میرم... بالاسر میریضام

بی بی خانم پوزخندی زد و ادامه حرفشو گفت؛

کیانوش تو وادرینا از ایران برین!!

باتعجب و تنفر گفتم؛

نقشه جدید تونه!؟؟؟ اگر نقشه جدید من دیگه نیستم همینجاهم زندگی میکنم...

بی بی خانم همانطور که لیوان شربت رانزدیک لبش میکرد گفت؛

تاحتی اگر قاتل باشی؟؟

ته دلم لرزید من قتلی نکرده بودم ولی چرا اصرار داشتند منو قاتل حساب کنند...

بی بی خانم دو تا بلیط هواپیما و پاسپورت از کیفش کشید بیرون و گذاشت روی میز و گفت؛

پدر نفس دنبال قاتل نفس میگرده و شکایت کرده دیر یازود میان سراغت... دیر بری اینجاقصاص میشی... در ضمن من خودم با آقای مرتضوی رییس بیمارستان حرف زدم و انتقالیتوبه بیمارستان نیویورک اوکی کردم... من نمیخوام تو قربانی باشی پس هم خود توو هم زنتونجات بده...

بابهت فقط به بی بی خانم نگاه میکردم...

#قسمت\_پنجاه\_و\_پنجم

میدانستم اگر نروم باز یک بلایی به سرم می ایداز طرفی هم میترسیدم بمانم... صدای زنگ خانه  
امداز روی کاناپه بلندشدم و رفتم سمت ایفون تصویری ولی بادیدن قیافه آقای احمدی ترسیده  
فریاد زدم؛

هیچکس حق نداره درو باز کنه...

وبعد بدو بدواز پله رفتم سمت اتاقم اد ریناروی تخت نشسته بود و هنوز هم همان پیراهن تنش  
بود از ترس صدایم میلرزیدم، به اد رینانگاه کردم و گفتم؛

زود باش چمدانتو ببند...

ادرینا از جاش پرید و گفت؛

کجامیخوایم بریم /؟؟؟

باتنفر نگاهش کردم و گفتم؛

یجا قرار بریم لطفا سریع باش...

وبعد تازه یاده چیزی افتادم باز اومدم پایین و بلیط های روی میز را برداشتم و نگاه بع ساعت و تاریخ پرواز کردم... ساعت چهار با ممداد پرواز داشتیم برای ترکیه و از اونجا باید میرفتیم مقصد اصلیمون...

کروا تموجلوی اینه مرتب کردم چقدر صورتتم شکسته شده بود و چشمهایم خمار بود با صدای ادرینا چمدانها رو سپردم دست خدمت کار و خودم از اتاق اومدم بیرون و مستقیم رفتم داخل ماشین بی بی خانم... ساعت سه صبح بی بی خانم راننده شخصیشو برای رفتن مابه فرودگاه فرستاده بود....

همزمان با وارد شدن مابه داخل ترمینال شماره پرواز ما رو اعلام کردن چمدانها تحویل دادم و بعد از آن بلیط ها را تحویل دادم... نمیدونم چقدر طول کشید تا بالاخره سوار هواپیما شدیم و خیال من راحت شد حداقل ممنوع الورد نبودم یه کم از ترسهام کم شده بود....

هوایمابه مقصد ترکیه از خاک ایران خارج شدن راحت بودم از رفتنم ولی من از اول وارد بازی شدم  
که نه سرداشت و نه ته چشمهامو بستم و سرمو تکیه دادم به صندلی و شعری رو که واسه آخرین  
بار داخل دفتر جلدچرم نفس نوشتم و زیر لب زمزمه کردم...

چه بگویم از این دنیای بی وفا

بیشتر در حقم جفا شد تا وفا

دلم از این آدمهای شهر گرفته

چه بگویم بی وفایی آدم های این

شهر را فرا گرفته

#پایان\_فصل\_اول



#قسمت\_پنجاه\_و\_ششم

گفتاردرمانی هام شروع شده بود. کمی میتونستم حرف بزنم، وبایستم ولی از قبل هیچ چیز یادم نیست... این روزها رودر هتل بیمارستان میگذرانم وحالم بهتر است...

جلوی اینه قدی ایستادم ازسرتاپاهایم رابرانداز کردم... ولی یک لحظه چشماموبستم ولی چیزی نگذشته بود که از صدای وحشتناک آسمان ترسیده چشمهاموباز کردم وفقط خیره به اینه بودم وزیرلب گفتم؛

من من نفس هستم...

ازاینکه اسم خودمو یادم آورده بودم خوشحال بودم واشک میریختم روی تخت نشستم... در اتاق باز شدوبه دنبالش خانوم واقایی وارد شدند بادیدن قیافه خسته اقاوخانم گذشته ام مثل فیلم جلوی چشمانم زنده شد... از روی تخت پریدم ورفتم جلوی مادرو پدرم وباصدای لرزانگفتم؛

پدرومادر....

هردوشون اشک ریختن وبغلم کردند....

مثل هرروز صبح شادوسر حال راه افتادم سمت پارک خونه برای ورزش وزیرلیم شعر دوست  
داشتنی خودمو میخوندم...

#قسمت\_پنجاه\_و\_هفتم

از ورزش صبحگاهی برگشتم و خیلی زود حاضر شدم باید میرفتم شرکت...

پشت رل ماشین بی ام و البالویی رنگم نشستم دست بردم صدای ضبطموزیاد کردم وبه راه  
افتادم...

\*باور کن همه جا شده با تو بهشت

یه چیزایی رو همیشه نوشت...

\*تایه روزی برسی بهش، یه چیزایی مثل

همین عشق ...

این روزا همه هوش و هواس منی تو که میدونی واسه منی ....

تویی تو همه خاطره هام، تو رو دیگه همیشه نخوام تو یجوری گدیگه ای برام...

کاشکی برگرده اونی که عاشقم ... اونی که این دلومیبره حتی بایه کلمه...

جای تو اینجاست ... تویه گوشه از قلبم ... منو تو عاشق همیم ...

چرانگم اینوبه همه...

همچنان باهنگ روی فرمون بادستم ضرب گرفته بودم ... پشت اولین چراغ قرمز ایستادم یه کم

هوای داخل ماشینم بسته بودشیشه اتومات ماشینم وادم پایین وعینک افتادی بزرگموازروی

چشمهایم به بالای سرم گذاشتم...

کلافه نگاه به ساعت مچیم انداختم و پوفی کشیدم مدیرفروش که دیربه شرکت برسه وای بخ حال

اعضای شرکت ایش بلندوبالایی کردم ...

بالاخره چراغ قرمز پایان یافت و به راه افتادم از چهارراه که میگذشتم چشمم افتاد به یک دختر

جوون که وسط اسفالت داغ و پراز خون افتاده بود و دورش چند نفر و چندتا مامور راهنمایی

ورانندی ایستاده بودنند... ناخوداگاه فکرم پرواز کرد به شش سال قبل که تصادف کرده بودم... اه

از نهادم بلندشدهنوزم اثار اون تصادف لعنتی بروی من هست... چیزی زیاد یادم نمیاد از دوران

هجهه تابست سالگیم فقط از کودکیام و پدر و مادرم همین...

بازاهنگ از سرپلی شد... بهترین اهنگی بود که این همه وابسته اش بودم به جلوی شرکت رسیدم  
چند تابوق اشنازدم تا علی اقاها رو موبده بالا و من بتونم برم داخل پارکینگ....

ماشبنموجای همیشگیم پارک کردم و پیاده شدم خم شدم از روی صندلی کناریم پروندهها  
و کیفموبرداشتم.... باتق تق پاشنه های بلند کفشم سکوت و پایین گوش کشتم و به  
اسانسور رسیدم یه نگاه به نمایشگاه سان دور انداختم... طبقه ششم بود یه فکری کردم لبخند زدم  
ورفتم سمت پله درسته تا طبقه سوم پله زیاد بود و با این کفش پاشنه دار نمیشه رفت ولی به  
امتحان می ارزید....

#قسمت\_پنجاه\_و\_هشتم

از پله رفتم بالا روی پله سوم کمی نفسم گرفت ایستادم تا نفسم سر جاش برگرده که صدای گوشیم  
از کیفم بلند شد....

هراسون دست بردم سمت کیفم و گوشیمو بوداشتم و جواب دادم پدرم اینقدر حرف زد تا آخر گفت مشکل کجاست نامادریش فوت کرده بود و پدر و مادرم خبر دادند که میرن بهشت زهرا به راهم ادامه دادم...

پشت میز کارم نشستم تندوتند شروع کردم به وارد کردن چند فایل از فلشم به کامپیوتر تا چند ساعت دیگه جلسه داشتیم و من هنوز کارم تکمیل نبود... روی میز و دنباله پرونده حسابهای مالی گشتم ولی نبود کلافه گوشی تلفنوبر داشتم و صدای منشی در گوش شب پیچید؛  
+بله خانم احمدی؟

با عصبانیت گفتم؛

خانم داستانی پرونده مالی کجاست؟

خانم داستانی کمی مکث کرد و یکدفعه گفت؛

خانم دست آقای سماواتی است

با غیظ گفتم؛

باقای سماواتی تماس بگیر بیا اینجا...

منشی چشمی گفت قطع کرد....

ساعتی نگذشته بود که باصدای تقه دربه خودم اومدم و گفتم؛

بفرمایید

درباز شد و آقای سماواتی مثل همیشه مرتب و اتوکشیده و کت و شلواری در چهارچوب  
در ظاهر شد... با دست اشاره دادم که روی، صندلی بشینه....

سعی میکردم حرف نابه جایابی منطق نزنم باعصبانیت گفتم؛

گفتم پرونده از روی میز بر میدارین قبل من روی میز باشه...

آقای سماواتی لبخندی زد و گفت؛

من حسابهارو واردنت نکرده بودم برای همین پرونده رو اومدم بردم...

باتعجب گفتم؛

وارد کردین همه رو؟

اقای سماواتی همانطور که نشسته بود گفت؛

بله میارم براتون...

#قسمت\_پنجاه\_و\_نهم

به دقیقه نکشیده آقای سماواتی با پرونده برگشت... سرم پایین بود و در حاله بررسی پرونده بودم...  
داشتم تاریخ حساب مالیونگاه میکردم که یک دفعه یک شاخه گل رز قرمز به همراه یک جعبه  
مخملی زرشکی رنگ توجهم جلب کرد سرمو گرفتم بالا و گفتم؛

ایناچیه آقای سماواتی؟؟

آقای سماواتی خجالت زده سرشوانداخت پایین وگفت؛

خیلی وقته میخوام حرف دلموبه شما بزنم ولی نمیشه...

باحالت گیج و گنگ گفتم:

چه حرفی؟

گفت؛

شما خانوم بسیار موقر هستین من از شما خوشم اومده و میخوامم اگر اجازه بدین شنبه شب  
با پدر و مادرم تشریف بیاریم خونه شما...

آقای سماواتی این حرف وزد، در برابر نگاه بهت زده من خارج شد تا حتی نایستادمن بهش جواب  
بدم... عصبی به گوشی تلفن چنگ زدم تا شماره آقای سماواتی بگیرم ولی هرچی فکر کردم یادم  
نمی اومد... بازنگ تلفن سه متر از جام پریدم گوشیه جواب داد منشی اعلام جلسه کرد... از روی



صندلیم بلندشدم پرونده هاموبرداشتم وازاتاقم اومدم بیرون... جلسه داخل اتاق رییس برگزارمیشد ازجلوی دراتاق آقای سماواتی گذشتم وبه اتاق رییس رسیدم.

چندتقه به درزدم وباصدای بفرماییدرییس دراتاقوبازکردم رفتم داخل باهمه ی عوامل شرکت سلام واحوالپرسی کردم ...

باچشم همه جاروبررسی کردم تابالآخره یه صندلی خالی پیداکردم ونشستم... پرونده هاروگذاشتم روی میز، همینکه سرموبلندکردم بانگاه خیره آقای سماواتی روبه رو شدم...

بعدازاتمام جلسه به سمت اتاقم حرکت کردم بازهم ازجلوی اتاق آقای سماواتی گذشتم وسط راهرودرحاله رفتن بودم که صدای آقای سماواتی توجهموجلب کردخواستم به راهم ادامه بدم ولی یک لحظه ایستادم بهتربودمن حرفمومیزدم برای همین برگشتم ولی آقای سماواتی روندیدم به سمت اتاق آقای سماواتی رفتم....

چندتقه به درزدم وبدون اینکه جوابی بگیرم وارداتاق شدم ،آقای سماواتی دوتادستشو گذاشته بودروی میزو سرشودرمیان دستهایش گرفته بودنخواستم عکس العملشوببینم برای همین برگشتم سمت دروگفتم؛

شماوقتی میرین یه جایی خواستگاری بایستیدجوابتونوبگیرین، آقای سماواتی من عادت به مقدمه چینی وپرحرفی ندارم برای همین یک کلمه جواب شمارومیدم ،شمابرای من فقط یک

همکار هستین و محترم همین وبس قضیه امروز هم بین من و شما بماند دل نمیخواه از فردا کل شرکت منو باشمار و نشون بدن ،، گل وهدیتونومیدم منشیم ساعت اخر براتون بیاره....

حرفاموزدم واز اتاق آقای سماواتی خارج شدم... ساعت چهار بود یعنی پایان وقت کاری کیفموبرداشتم گل و جعبه رودرون پاکتی گذاشتم و دادم دست منشیم...

از شرکت خارج شدم و به سمت خونه به راه افتادم.... اتفاقات امروز خیلی درگیرم کرده بود...

#قسمت\_شصتم

ماشینموبع داخل پارکینگ بردم... وسط پارکینگ یه کش و قوسی به بدنم دادم خیلی خسته بودم بااین ترافیکها و خیابانهای شلوغ شهر....

یک لیوان چایی برای خودم ریختم و روی صندلی نشستم ، خیره بودم به بخارهای چاییم ... به امروز آقای سماواتی فکر میکردم از یادآوری قیافه ناراحت آقای سماواتی یه کم عصبانی شدم، انگار از دواج زوریه که من سریع بگم بله...

لیوانموبرداشتم وبه لبم نزدیک کردم در همین حین صدای بازوبسته شدن در توجهموجلب کردبالبخندازروی صندلی پریدم وازاشپزخونه رفتم بیرون وباخنده وصدای بلندگفتم؛

سلام برخانواده ی من'

پدرم کفشهایش راداخل جاکفشی چوبی گذاشت وخنده کنان گفت؛

سلام برتوای دختر'

مادرم باچشمهای متورم وقرمزدوحالی که فین و فین دماغشوبالامیکشیدگفت؛

سلام

باناراحتی و کمی طنزگفتم؛

وامادرمگه من مرده بودم که اینقدرگریه کردی؟؟

مادرم برافروخته گفت؛

خدانکنه زبونتو گاز بگیر

پدرم اومد سمتم واروم کنار گوشم گفت؛

مامانت حالش زیاد خوب نیست سربه سرش نزار دخترم...

لبخند زدم و حرف گوش کن گفتم؛

چشم باباجون

پدرم لبخند زنان گفت؛

خیلی خوب دختر بابا! چایی داریم؟

باسر جواب مثبت دادم و رفتم سمت اشپزخونه سینیوبرداشتم ودوتااستکان داخل سینی گذاشتم، چایی ریختم وازاشپزخونه رفتم بیرون صدای پیچ پدرومادرم یه کم کنجکاوم کرده بودسینی به دست پشت دیواراشپزخانه ایستادم تاببینم چی میگن مادرم همانطورکه گریه میکرد به پدرگ

میگفت؛

گفتی بهش؟؟

پدرم باارامش و خونسردی گفت؛

عفت جان اینقدرخودتواذیت نکن ،میگم بهش یه کم صبرکن لطفاصورتتواب بزن این بچه این قیافه نبینتت بترسه!

طاقتم سراومدازپشت دیواراومدم بیرون ورفتم سمت کاناپه ای که پدرم نشسته بودسینیوروی میزگذاشتم وروبه روی پدرم روی کاناپه تک نفره نشستم ...

## #قسمت\_شصت\_و\_یکم

مادرم باچشمهای پف کرده قرمزبه جمع من و پدرم پیوست ... یک لبخندروی لبم انداختم وبه  
مادرم خیره نگاه کردم، مادرم. متوجه نگاه من نشدواروم به پدرم باحالت اشاره چشم واپروچیزی  
گفت... باکنجکاوی یک تک سرفه کردم وگفتم؛

ازکی تاحالمن غریبه شدم تواین خونه مامان؟؟

مادرم باتعجب نگاهم کرد و گفت؛

این چه حرفیه دخترم مگه چی شده؟

باناراحتی ازروی کاناپه بلندشدم وگفتم:

فراموشش کن مامان من تنهاتون میزارم...

ولی باصدای تحکم پدرم سرجام نشستم؛

بشین نفس!

پدرم با عصبانیت به مادرم گفت؛

بس کن دیگه زن،

و بعد دستپاچه و شکاک گفت؛

تو باید راجبه یه چیزهایی بدونی نفس...

ناخودآگاه قلبم شروع کرد به تندزدن پشت این نگاه های ترسیده مادرم و صدای شکاک پدرم یک خبری ناگوار بود... پدرم بایک بسم الله ارومی که زیر لبش گفت شروع کرد به حرف زدن ...

ساعت پنج صبح بود بالاخره شب سخت من به پایان رسید باید میرفتم یک گوشه ای و باخودم خلوت میکردم، خلوتی که آرامشمو بهم برگردونه چمدانی کوچک بستم و راهی شمال شدم با اون استفانامه ای که سر صبح برای آقای زمانی ایمیل زدم خودمو از بیدار چیکار هم رها کردم دست بردم صدای ضبطموزیاد کردم و در ذهنم نامخ ای که برای پدر و مادرم نوشتم باز خوانی کردم....

سلام بر پدر و مادر عزیزم

هیچکدام از این اتفاقات تقصیر شما نیست... شاید مقصرا صلی بی بی خانمه... بگذریم

من یه کم نیازه تنهایی دارم، نگرانم نباشین میرم یه گوشه ای از این دنیا و هر وقت باخودم کنار او مدم و آرامش موبه دست اوردم بر میگردم....

قربونتون برم نفس...

رفتن بهونه بود تا نگاههای شرمنده پدر و مادر مونبینم... دیشب که پدرم از وجود همسری برای من میگفت که جز نامردی چیزی دیگری نمیشد بهش گفت...

امامزاده هاشم متوقف شدم، چادر گل صور تیمواز چمدانم برداشتم و رفتم داخل امامزاده  
نماز موخواندم و زیارت کردم، زیارت خیلی روحم تازه کرده بود...

کاش میتونستم همه چیو به یاد بیارم ....



## #قسمت\_ شصت\_ و\_ دوم

از خستگی تار سیدم خونه خودمو انداختم روی مبل و چشمامو بستم، از خواب پریدم  
 ودستم و گذاشتم روی سینه ام  
 یا خدا چه خواب وحشتناکی...

به اطرافم نگاه کردم تاریکی همه جارو احاطه کرده بود، از روی مبل بلند شدم و کورمال، کورمال  
 خودمورسوندم به کلید برق، با فشار دادن کلید برق و روشن شدن همه جاتازه به شرایطم پی بردم...

چمدانم و مقدار خریدی که کرده بودم وسط سالن رها شده بود... به ساعت روی دیوار نگاه کردم  
 ولی عقربه های ساعت همچنان روی دو و پنج دقیقه ثابت مانده بودن با کلافگی غر زدم و بیخیال  
 از ساعت رفتم سراغ جابه جا کردن وسایلم ...

صدای قاروقور شکمم مثل اهنگ های جاز بلند و خشن شروع کرده بود، خریدهامو از روی زمین  
 برداشتم و رفتم اشپزخونه... دو تا تخم مرغ برلی خودم نیمرو کردم و خوردم... کتری برقی و به برق  
 زدم تا برای خودم چایی درست کنم ولی تاجوش آمدن کتری وقت داشتم همه جامرتب  
 و تمیز بود چون میدونستم پدرم هر ماه پولی به شخصی می دهد تا بیاید اینجا رو نظافت کند فقط  
 وسایل من روی زمین بود...

چمدانم را برداشتم و رفتم سمت اتاقم روی پله ی سومی که وصل میشد به طبقه بالاسرد در عجیبی کردم، یه کم روی پله ایستادم تا بالاخره سردردم بهتر شد...

وسایل چمدانم جابه جا کردم... دلم بدجورهوس چایی کرده بود از اتاق خودم با سرعت رسوندم به اشپزخونه ، خریدهارو جابه جا کردم و چای کیسه ای عطری برداشتم و انداختم داخل لیوان ...

به فکر فرورفتم یک لحظه یاده اون بسته روزنامه پیچ شدم که پدر لحظات اخرازی بی خانم گرفته بود تا به دست من برسونه از پشت میز بلندشدم و باز با سرعت زیاد دویدم سمت اتاقم و کیفمواز کمدم برداشتم و باز کردم و بسته روزنامه پیچ شده رو پیدا کردم و باخودم اوردم پایین ...

روزنامه های دور بسته روباز کردم و از میان ان روزنامه ها دفتر کردی برابر داشتم و با دقت بررسی اش کردم هیچ علامت یا چیز عجیبی نداشت فقط یک دفتر معمولی با جلد سبزرنگ بود....

دفتر و باز کردم و تند تند ورق زدم از تمام ان تاریخ ها و ساعتها میشد فهمید دفتر خاطره است...

## #قسمت\_شصت\_و\_سوم

چشمهاموباز کردم... نور خورشید از لای پرده های ضخیم پنجره اتاقم به داخل نفوذ کرده بود....

دستاموبه سینه ام کوبیدم و از روی تخت بلندش دولی یک لحظه با صدای افتادن چیزی روی زمین توجهم جلب کرد... دفتر جلد سبزی بی خانم افتاده بود روی زمین، خم شدم و دفتر رو برداشتم... روی زمین یک پاکت سفید طلایی هم افتاده بود کنج کاو خم شدم و پاکت رو برداشتم در پاکت بامهری قرمز بسته شده بود از زردی و بوی نم دادن پاکت دریافتم که این پاکت قدیمیست...

متفکارانه لقمه نون پنیر مواز سمت چپ دهانم به سمت راست میدادم و خیره بودم به بخار چاییم، حسی قلقلکم میداد تا اون پاکتوباز کنم ولی یه حس عجیبی هم درونم با این کار بسیار مخالف بود...

قیچی به دست روی کاناپه نشسته بودم و پاکت نامه هم جلوی من روی میز بود... اینقدر بین باز کردن و نکردن جنگیدم تا بالاخره پاکت رو برداشتم و در یک لحظه در پاکتوباقیچی باز کردم، داخل پاکت یک کاغذ بود، کاغذ رو برداشتم و بازش کردم... چند خط نوشته بود ولی انقدر این نامه قدیمی بود که بعضی جاها و کلمات پاک شده بودن... با هر سختی بود شروع کردم به خواندن...

سلام بر تو مردمن

اکنون که مینویسم شش ماهه باردار هستم و افسوس تونیستی در کنار من تا این حس ناب را با هم تقسیم کنیم.

بی بی خانم امروز آمد اینجا و در ازایی پولی از من خواست تا من بچه را سقط کنم...

بقیه نامه قابل خواندن نبود چون خیلی از جملاتش پاک شده بود فقط آخر نامه اسم پدر بزرگم نوشته بودند، انگار شخصی این نامه را میخواست به بابا بزرگم برسونه...

با کنجکاوای نامه رو بستم... هر چه بودان دفتر خاطرات میتوانست کمکم کند... دفتر خاطرات تو از اول باز کردم و شروع کردم به خواندن....

#قسمت\_شصت\_و\_چهارم

بیست و سوم مارس

امروز زیباترین روز برای من است... من امروز از زبان دکتر حسام الدین پزشکی خانوادگیمان شنیدم که من میتوانم مادرشوم فقط یه کم دیر... ولی همین که میدانم که مادر میشوم خودش کلیست...

باتعجب خواندم... مگه بی بی خانم قرار بوده باردارنشه همینطوری میخواندم و پیش میرفتم اکثر خاطرها فقط از خوشحالی زنی نوشته بود که معلوم بود روح بلندی داشته...

بیست و هشتم آوریل

من مادر شدم... خوشایندترین

حس دنیاست... اکنون ماه هشتم بارداری راپشت سر میگذارم... به گفته عزیز بانودر شهر جعبه ای از فرنگ آمده که بان میشود فهمید بچه چیست... من میترسم به شهر بروم... توجه دختر باشی چه پسر برای من عزیز هستی... زود تر به دنیا بیامان خانم منتظر شماست...

سوم دسامبر

این چند ماه قلم به دست نگرفتم...

از افسردگی شدید در شوک و توهم نبودنت میگذرانم... بیزارم از تو از پدرت از آن دخترک باغبون که با آمدنش به زندگیم توروازد دست دادم... مادر شدن برایم جزوه ارزوهایم شد... درست دوهفته مانده بود تا آمدنت... لعنت به من اگران روز نمیرفتم خانه ان باغبون لعنتی الان توراداشتم...

خاطرات بی بی خانم خیلی گنگ و نامفهوم بود ولی تا اینجا دفتر خاطراتش میشد فهمید که بی بی خانم باردار شده ولی یک اتفاق باعث مردن ان بچه شده...

ولی چه اتفاقی... کنجکاو دفتر و ورق زدم و به صفحه بعد رفتم از چروکی صفحه معلوم بود در اب افتاده است شروع کردم به خواندن...

سیزدهم دسامبر

امروز با حسین صحبت کردم ولی صحبتمان به دعواتبدیل شد... انگار دیگر برایش جذابیتی ندارم... کاش میتوانستم صدای خفه شده ام رارها کنم و جیغ بزنم... بد جور هووی باغبونم دل شوهر بازاری مارا برده است..

بابا بزرگ ازدواج دوم داشته یعنی این ازدواج به سادات الزمان مربوط میشه... همان زن مهربانی که گاهی خاطرات خوبه کودکیم رابا او به یاد می اورم... ولی از بی بی خانم چیزی به یاد ندارم... با صدای بلند شکمم به خودم امدم بد جور گرسنه بودم... لای دفترم همان واکت نامه را گذاشتم تا بعد از نهار باز هم بخوانم...

## #قسمت\_شصت\_و\_پنجم

نهارم چندلقمه نون و پنیر و گوجه و خیار بود یک حاضر توپ که بعد از خوردنش انگار قوای از دست رفته ام رابه دست اوردم... ظرفها موشستم یک لیوان چایی ریختم و رفتم سر جایم نشستم حسی قلقلکم میداد تا بدانم چی دران دفتر چه میگردد...

دفتر و باز کردم و شروع کردم به خواندن...

هفدهم ژانویه

یک ماه است که تنهاهستم... بعد از آن دعوی لعنتی حسین رفت... میدانم این دعوا برای حسین یک برگ برنده است و میدانم دنبال بهانه بود تا از پیش من برود... خبر به گوشم رسیده است که دخترک باغبون باردار است... من باید انتقام تو را از آن دخترک کلفت کنیزک بگیرم... من انتقام خواهم گرفت...

از خواندن آن صفحه پشتم لرزید چنان با تحکم تکرارش کرده بود که انگار همین الان این کلمه را بابتک در سر من میکوبد... دفتر و بستم و سرموبه پشتی صندلی تکیه دادم و چشمهامو بستم

اماناگهان پشت پلکهای افتاده من قطعه فیلمی زنده در حال اجرا بود... باباز شدن چشمهام مثل  
فنراز جابیم پریدم... چی میدیدم مردی در زیر زمین خانه اسم منو صدامیزد....

من چرا قیافشون دیدم... زیر لب به خودم غریدم...

خوب حتما بخاطر این دفتر خاطر لعنتی که منور یخته بهم

یک لحظه دلم آرامش در بارخواست دفتر خاطره بی بی خانمو گذاستم داخل کشوی میز... یک تیپ  
اسپرت ساده ادیداس پوشیدم و از خانه ام زدم بیرون... از ویلاما تا دریا زیاد فاصله نبود... قدم زنان  
خودمورسوندم به دریای آرام و پر تلاطم... روی اولین تخته سنگ بزرگ کنار دریانشستم و به زلالی  
اب خیره شدم...

با صدای همهمه نگاهم کشیده شد به اون طرف از تخته سنگ گروهی دختر بودند که صدای جیغ  
جیغ دخترها خیلی بالا بود بیخیال نگاهمو گرفتم و باز به دریا خیره شدم اماناگهان با جیغ بلندی که  
درخواست کمک میکرد به خود اومدم و بلند شدم و به حالت دو خودمورسوندم به  
دخترها... چند پسر با چاقو به طرف دخترها حمله میبردند و وحشیانه میخندیدند با چشم همه  
چارونگاه کردم که چشمم خورد به تکه چوبی روی زمین... فاصله چندانی نداشت رفتم تکه  
چوب برداشتم تو دلم یک بسم الله گفتم و حمله بردم سمت پسرها بهمون چوب دو تا شونو تا پای  
مرگ زدم، دخترها که با دیدن من انگار جون گرفته باشن هر کدومشون به یکی حمله بردند... خاک  
روبی اقا پسرها که به اتمام رسید دخترها لبخند زدند و از م کلی تشکر کردند... خیلی خسته شده  
بودم تصمیم گرفتم برم خونه که یک دفعه دردی توی پام احساس کردم و افتادم روی زمین  
نگاهموبه پسر دو ختم پسرک لبخند زد و چاقو شو برد بالاخواست بهم حمله کنه ولی یک دفعه صدای  
اخ واوخش بلند شد با تعجب نگاهش کردم که دیدم یک جلتمن دستشوازی پشت گرفته و داره  
میپیچونه...



#قسمت\_شصت\_و\_ششم

از روی زمین بلندشدم و ترسیده نگاهی به دوپسرانداختم... باهم گلاویز بودند... لرزان رفتم سمت دخترها که از ترس بهم مچاله شده بودند و تند و تند و سریع گفتم:

ویلای من همین نزدیکیاست بامن بیاین...

حرفمو کامل نزنه بودم که یکی از دخترها بلندگفت:

وای بچه ها پسر فرار کرد

و بعد انگار که خیالش راحت شده باشد نفس عمیقی کشید، متعجب برگشتم ببینم دعوا به کجا رسیده که دیدم آقای فرشته نجات جنتلمن داره میاد سمت ما...

\_سلام خانمهاروزبخیر،

اخمهامودرهم کشیدم وگفتم:

سلام جناب

جلتمن به تبعیدازقیافه من اخمهاشودرهم کشیدوگفت:

سرکارخانوم هاین وقت روزبااین وضعیت اینجایکارمیکنند؟

یکی ازدخترهاخواست حرف بزنه ولی دستم به نشانه نه برایش تکان دادم ووادربه سکوتش کردم  
و خودم جواب دادم...

ویلای من درهمین نزدیکیست...اومدیم کمی هواخوری...درضمن جناب اقاچه وضعیتی؟

جنتلمن نگاهم کردوچشم غره ای بهم رفت وگفت:

زبون درازه این گروه شماهستین؟

از این حرفش لجم گرفته بود برای همین باتندی گفتم:

شما فکر کن اصلا زبون این گروه من هستم...

جلتمن نگاهی به ساعت مچش انداخت و گفت:

حیف وقت ندارم و گرنه زبونتو چی می کردم...

حرفشوزدوبه راه افتاد خیلی از مادور نشده بود که بلند گفتم:

در ضمن حضرت اقا ببخشید حواسمون نبود از شما اجازه بگیریم بیایم بیرون...

وبعد باد خترها زدیم زیر خنده...

#قسمت\_شصت\_و\_هفتم

لیوانهای اب قند داخل سینی گذاشتم و از آشپزخانه اومدم بیرون... دخترها هر کدام یه گوشه به حالت غش افتاده بودنند... لنگان لنگان رفتم سمتشون سینی و گذاشتم روی میز در حالی که از پادرد شدید محکم خودمو روی کاناپه می انداختم گفتم:

دخترها براتون شربت قند اوردم لطفا بلندشین خودتون بردارین...

یکی از دخترها خندید و گفت:

راستی بچه ها ما خودمونوبه این خانم خوشگله معرفی نکردیم ...

دخترها که انگار تازه یادشون اومده بود بلند شدند و نشستن... تک تک خودشونو معرفی کردنند...

بعد از اتمام معرفی همون دخترک خنده رو که خودشو شنید معرفی کرده بود گفت:

شما خودتون معرفی نمیکنی..؟؟

لبخند زدم و گفتم...

من نفس هستم!

شیدا خندید و گفت:

واقعاً اسم نفس بهت میاد چون از بس خوشگلی خیلی نفس گیری...

عاطفه بلند خندید و خطاب به شیدا گفت:

بیشتر تادیر روز تو جمع شما قیافه من فقط نفس گیر بود و جذاب باز چشمت به یه از ما بهتر تون افتاد....

از این حرف عاطفه همگی خندیدیم...

#قسمت\_شصت\_و\_هشتم

باکنجکاوی گفتم:

راستی شما برای چه کاری اومدین شمال؟

شیدالبخندزدوگفت:

فردا عروسی بهترین دوستمه که تو شمال برگزار میشه ماهمگی هم دعوت هستیم البته یکی دیگه  
از دوستانمونم دعوت بوداون نشدبیاد...

سری به علامت مثبت تکان دادم و گفتم:

عزیزم انشالله خوشبخت بشن

عاطفه که انگار برق گرفته شده بود سریع از جایش پرید و خطاب به دوستاش گفت:

خوب بچه ها پاشین بریم یه هتلی چیزی پیدا کنیم دیگه بسه...

از این حرف عاطفه که حسابی ناراحت شده بودم سرمونداختم پایین، شیدا حرف گوش کن  
بلند شد و اعلام آمادگی کرد... یه کم ناراحت بلند شدم ایستادم و گفتم:

من اهل تعارف و این حرفا هم نیستم... در حال حاضر من اینجا فقط خودم زندگی میکنم... همین  
جا بمونین...

شیدا و عاطفه پقی زدن زیر خنده و گفتن:

چقدر جدی خواهر...

با ناراحتی پشته چشمی نازک کردم و گفتم:

همینی که هست برادر...

اینبار همگی زدیم زیر خنده...

بچه هاوسایلشونوجابجاکردند...همه ازدست پخت عاطفه زیادتعریف میکردند...مرجان هم رفته بودحمام....بنابه خواست همه عاطفه رفت سراغ اشپزخونه تایه شام حسابی درست کنه...منوشیداومژگان وهستی هم نشستیم روبه روی تلویزیون وشبکه هاروگشت میزدیم،که یکدفعه همه جاتاریک شدوبه دنبالش صدای جیغ ونفس نفس زدنامومیشنیدیم...اروم ازروی مبل بلندشدم وکوران کوران خودمورسوندم به میزشیشه ای تلویزیون،یادمه مادرم همیشه اونجایه چراغ قوه میزاشت...کشومیزوکشیدم بیرون وحدم درست بود،چراغ قوه رو برداشتم کلیدشوزدم وهمه جاباهمون نورسفیدروشن شد...چراغ قوه روچرخوندم تاموقعیت بچه هاروببینم...هستی ومژگان وشیدارفته بودنندزیرمیزنهارخوری ازدیدنشون زدم زیرخنده...مرجان بدون لباس وكفی وسط سالن ایستاده بودازدیدن قیافش قهقهه ای زدم وگفتم:

حداقل یه چیزی دورخودت میپیچیدی شایدیه دفعه دزدی چیزی توخونه بودحداقل ازاوناخلالت میکشیدی...

هنوزترس داشتم ولی بابودن چراغ قوه یه کم برترس غلبه کرده بودم ازروی زمین بلندشدم ورفتم سمت اشپزخانه تاببینم عاطفه درچه وضعیه...واموداخل اشپزخونه نذاشته بودم که صدای پیچ دونفربه گوشم خورد...باگوشه بلوزم کمی جلوی نورچراغ قوه روگرفتم...جلوی دراشپزخونه بودم که عاطفه بادیدن من خواست جیغ بزنه سریع واروم دویدم سمتش دستموگرفتم جلوی دهانش وهولش دادم داخل اشپزخونه وکنارگوشش گفتم :

ساکت باش منم نفس...جیغ نزن...



عاطفه که از پایی وبالاشدن سینه اش معلوم بود ترسیده... خودمو عاطفه رو چسبوند کنار دیوار تا ببینم  
این صدای پیچ پیچ برای چه شخصیه... اخه باعث تعجب بود این ویلا جز نورگیر و در ورودی دیگه هیچ  
راهی نداره... چه کسی میتونسته بیاد داخل خونه؟؟؟

#قسمت\_شصت\_و\_نهم

همچنان ترسیده به دیوار اشپزخانه تکیه زده بودم... با آمدن برق ها و روشن شدن فضای خانه مژگان  
و شیدا و هستی و مرجان از دیدن قیافه های مازدن زیر خنده حالانخند و کی بخند...

رفتم سراغ کشوی کابیت اشپزخانه و یک چاقو بزرگ برداشتم، چاقوبه دست تمام اتاق ها حتی  
حمام و دستشویی راهم بررسی کردم اما از هیچکس و هیچ چیزی خبری نبود... نفس عمیق کشیدم  
و برگشتم پیش بچه ها...

بوی سوختن چیزی بدجور حس بویایمیماذیت میکردهنوز پاموداخل اشپزخانه نذاشته بودم که عاطفه مثل کارتون بیب بیب ازبغلم باسرعت گذشت وبعدازچندلحظه بلندوبی حوصلع گفت:

اه بچه هاغذا سوخت!!

شیدامعترض ازروی مبل اومدسمت ماوگفت:

عاطفه بخدادارم ازگرسنگی میمیرم

عاطفه خنده عصبی کردوگفت:

دارم میگم شام سوخت نمیفهمی؟ یعنی شام ندارم...

شیدایخیال و خندان امدسرقابلمه درقابلمه برداشت ولی بلافاصله ناراحت درراروی قابلمه کوبیدوگفت:

بچه هاطبق معمول شام خانم سوخت...

عاطفه ناراحت وعصبی وگفت:

ناراحت بودی و شکتمم برات واجب بودیه نوکر برای خودت می آوردی...

شیدادستاشو جمع کرد روی سینشو گفت:

بله منتظر دستور جنابعالی بود...

از بحث این دو تا که خیلی ریخته بودم بهم برای همین بلند به دونفرشون گفتم:

لطفا بس کنید دیگه

وبعد رفتم سر یخچال تند تند گوجه و خیار و پنیر و تخم مرغ برداشتم و خنده رو گفتم:

بایه حاضری توپ چطورین؟؟

شیدا خنده ای کرد و گفت:

خوبه خواهر خداخیرت بده زود تربیاری که از گرسنگی روده برگ روده کوچیکم و خوردم...

بعد از تمام شام و خوردن چایی همه عزم خواب کردیم... اتاق خوابهار و نشون دختر ادا دم و از پله رفتم بالا ابرم داخل اتاقم... پاموتواتاقم نذاشته بودم که دیدم پرده ی جلوی در تراس تکان تکان میخوره... ترسیده رفتم سمتش... در تراس باز بود ولی کی این در را باز کرده بود...

روی تختم نشستم تا به موهایم برس بکشی

م که باز برق رفت و تاریکی فضای اتاقم و احاطه کرد.

در یک لحظه دستی جلوی لبهام فرود آمد و مانع از فریادم بود...

#پا\_ورقی

کپی بدون اسم خانم جویاییان... پیگرد قانونی دارد...

#قسمت\_هفتاد

محکم به دیوار کوبیده شدم و اشک میریختم... به معنای واقعی خیلی ترسیده بودم... باشنیدن صدای دورگه و ترسناکی که انگار سعی داشت خشن باشه توجهمو جلب کرد:

اسم چیه خانوم خانوما؟

هم اشک میریختم وهم میلرزید... بخاطره تاریکی اتاق نمیتونستم قیافه طرف مقابلمو ببینم... چشمهامو بسته بودم... یک لحظه حس کردم دستی که جلوی دهانم بود برداشته شد... ترسیده چشمهامونیمه باز کردم حدسم درست بود دستی جلوی دهانم نبود...

حالا وقتش بود باید جیغ میزد... تموم قدرت از دست رفت و جمع کردم چشمهامو بستم و دهانم باز کردم ولی هیچ صدایی بیرون نیامد... باز هم سعی کردم نشد... این بار چشمهامو باز کردم... بله باز هم جلوی دهانم را گرفته بود... انگار از نقشه من بو برده بود... باز هم با همان صدای دورگه و ترسناک گفت:

بین خانم خوشگله جیغ بزنی از همین جامیبرمت یجایی که دست هیچکس بهش نرسه... فقط به  
یه شرط دستمو بر میدارم که جواب سوالاتم بدهی و درضمن جیغ و فرار و این حرفا هم نداریم...

باتحکم به نشانه مثبت سرمو تکان دادم... دستشو از روی دهانم برداشت و گفت:

خوب حالا بگواسمت چیه؟

ترسیده با صدای لرزان میان حق هق گریه ام گفتم:

نفس!

انگار که کشف بزرگی کرده باشه گفت؟

فامیلیت چیه؟

باحرص و عصبانیت گفتم:

به توجه ربطی داره اطلاعات شخصی من!

لبخندی زد و گفت:

حاضر جوابی نکن و گرنه...

بالجبازی کفتم:

و گرنه چی؟!؟

عصبی گفت:

حالا هر چی... زود تر بگو فامیلیت چیه؟

تو فکرم دنبال یه فامیلی جعلی بودم ولی هیچی یادم نمیومد... با پته پته گفتم:

فامیلیم احمدی

نمیدونم چقدر تو تاریکی اذیت کننده. بودم..هنوزنیم دقیقه گذشته بود که برقه‌اوم..د

پاورقی...

هرگونه کپی بدون نامه نویسنده پیگرد قانونی دارد....

#قسمت\_هفتاد\_و\_یکم

چشمام از هجوم نور بسته شد...باکنجکای و کم کم چشمهامو بتز کردم و به همجانگاه کردم...ولی نبود...هیچکس در اتاق من نبود...متعجب در فکر فرو رفته بود...یعنی من توهم زده بود؟؟؟.بابهم خوردن در تراس به خودم اومدم سینه ام از ترس تند تند بالا و پایین میشد.باقدمهایی لرزون خودمورسوندم به در تراس،دست بردم در را ببندم ولی حسی درونم میگفت که بیرون یک نگاه کنم...قدم اول راهنوز داخل تراس نداشته بودم که آسمان روشن و خاموش شد و ناگهان غرید...منصرفا سریع برگشتم داخل و در تراس را بستم و برای اطمینان بیشتر بازورمبل تک نفره چرممو کشیدم و گذاشتم جلوی در تراس...



خیالم راحت نبود ولی اتاقم امن بود... باغرش دوم آسمان پریدم روی تختم و پتورا تا سر روی خودم کشیدم... چشمهامو بستم و خیلی زود خواب چشمهایم را ربود...

.....'.....صبح با صدای کوبیدن به در چشمهایم  
 را باز کردم... هنوز خسته بودم... چشمهامو باز بستم ولی خیلی زود بایادآوری اتفاقات دیشب  
 ، بیدار شدم...

برای صبحانه از اتاق به پایین رفتم... دخترها خوشحال پشت میز نشسته بودند و میخندیدند... چه  
 انرژی زیادی داشتن ناخودآگاه لبخند به لبهایم نشست بلند و بالاسلامی دادم و پشت میز نشستم...

لقمه ای نون پنیو گرفتم خواستم لقمه ام را در دهانم بگذارم که شیدا خنده ای کرد و گفت:

دیشب از اتاق سروصدامی آمد... راستش ترسیدم پیام سراغت

از این حرف شیدا خندید و گفتم:

افرین به تو... تازه خوبه فهمیدی سروصدامیاد

این بار همه زدن زیر خنده و شیدا با حالت دلجویانه ای گفتم:

درعوض صبح زوداومدم دراتاقت، ولی هرچی کوبیدم به در باز نکردی اخرم خسته شدم برگشتم...

لقمه نون پنیر بعدیم و گرفتم و خوردم و گفتم:

دستت درد نکنه شیدا جان اصلانگران نشومن حالم خوبه...

بالاخره باگفتن و کلی خندیدن صبحانه رو خوردیم... بچه ها کم رفتن آماده بشن برای عروسی دوستشون... خیلی اصرار کردند که برای عروسی دوستشون من هم باشم.. ولی خودم خجالت میکشیدم...

#قسمت\_هفتاد\_و\_دوم

بعد از رفتن بچه هاتصمیم گرفتم به خواندن ادامه ان دفترچه پردازم... یک فنجان چایی هل و دارچین برای خودم ریختم و رفتم سراغ میزجایی که دفترچه رادران جای داده بودم... کشوی میز و کشیدم بیرون و دفترچه را برداشتم...

بیست سوم

بالاخره باکلی اصرار من، من قرار است فردا راهی فرهنگ شوم... هم برای تفریح وهم برای بزرگ کردن بچه ام... خیلی خوشحال هستم که سمیرا دارم... دخترک موبورو طلایی شکل که دل مرا برده اس... جسین از ماجرای سمیرا چیزی نمیداند... سمیرا هم بچه ی ماست ولی من مادر واقعی اش نیستم...

یک ورق زدم و به صفحه بعد رفتم... تاریخ این صفحه دقیقاً برای سه سال بعد از ان خاطره صفحه قبل است...

سمیرا اش سه ساله است و من نتوانستم با خودم بیاورمش... امروز به دیدن سادات زمان رفتم از فراق بچه اش میگفت و از ناباروری اش... زجرهایش برایم خوشحالی بود... سمیرا از اول هم حق سادات زمان نبود...

با خواندن این صفحه تنفر سر تا پا مو گرفت... یعنی بی بی خانم بچه ی سادات زمانو زد دیده... چطور میشه یک نفر اینقدر کینه توز باشه...

صفحه هات بعدهم خواندم... آخرین برگ خاطرات هم خواندم ولی هرچه میخواندم به نتیجه  
نمیرسیدم اسم در کنار خاطرات بی بی خانم چه میکند.. چشمهایم رابستم و شروع کردم به  
مرور خاطرات...

چهاردهم

سادات زمان انتقام میگیرم... با عزیزترین کست... نفس

من من چرا جزوه انتقام ها بودم... سرم به شدت درد میکرد... چه کسی خبر داشت از این رازهای  
سربسته گاهی نامفهوم. تلخ...

#پایان\_فصل\_دوم

منتظر فصل سوم باشید... فرداشب باشما هستیم....

#فصل سوم

#قسمت هفتاد و سوم

چمدانهایم را از فرودگاه تحویل گرفتم و به راه افتادم.... از در فرودگاه که خارج شدم با تمام وجودم  
هوای ایرانوبه ریه هام کشیدم... بعد از هشت سال دوری از این وطن بالاخره برگشتم....

تا کسی گرفتم و ادرس خانه ام را دادم... به تماشای خیابانهای پایتختم نشستم... هنوزمحو تماشای  
خیابانها بودم که با صدای راننده به خودم اومدم....

?English

متعجب نگاهش کردم که باز گفت...

?You English

اهان حالافهمیدم...لبخندوبه فارسی گفتم...

نه جناب...من ایرانی هستم فقط یک مدت خارج از ایران بودم...

راننده خنده ای کرد و گفت:

بخشید اقا...فکر کردم شما هم اهل فرهنگستونین!

لبخند زد و گفتم:

نه....

تا آخر مسیر دیگر حرفی بین من و راننده مطرح نشد...بالاخره بعد از هشت سال به خانه ام رسیدم...چمدانهایم را با کمک راننده به داخل خانه بردم...ولی چه خانه ای بیشتر شبیه به میدان جنگ بود...ریخت و پاشی خانه به کنار و گرد و خاک هم به کنار انگار باید یک ماه راضی صرف تمیز کاری میکردم....

بارفتن راننده مبل تک نفره ای را در کناری یافت کردم به سمت مبل رفتم و روی را بادستم تمیز کردم و نشستم...چشمهایم را بستم و گذشته جلوی چشمهایم در حاله رژه بود....



#فصل\_سوم

#قسمت\_هفتاد\_و\_چهارم

باکمک و کیلم در عرض یک هفته به خانه سروسامان دادم... مامان سمیرا از آمدنم به ایران زیاد خوشحال بود... ولی سوال همیشه و همچنان مادرم اینه که من چرا هشت سال بی خبر رفتم... مادرم در مورد هیچ چیز نمیداند... تاحتی روزهای سختم در ایران و روزهای سخت ترم در امریکا با ادرینا... از آوردن اسم تدرینا ناخودآگاه حالم بهم میخورد... به اصرار مادرم قرار شد آخر هفته برای ورود من به ایران جشنی بگیرد....

روز جشن فرارسید جلوائینه خیره به خودم نگاه میکردم موهایم جوگندمی شده بودوزیرچشمانم ازاعتیادزیادبه الکل وموادمخدرسیاه....هرچنداین دوره کوتاه خیلی سخت گذشت ولی موهای کم وجوگندمی وچشمان گودرفته ازیادگاری های ان زمان است....

کت وشلووارزشکی اسپرتی به همراه پیراهن سفیدی به تن کردم وازاتاقم رفتم بیرون...ازپله هارام آرام پایین رفتم ،اکثرمهمان هاآمده بودندباورودمن به مجلس صدای دست وپای کوبی بلندشد...

تک تک دست میدادم وسلام میکردم...تااینکه ازدیدن قیافه شخص روبه روم ازتعجب شاخ دراوردم آقای احمدی وخانمش خیلی زیادشکسته وپیرشده بودند...سرموانداختم پایین بازهم ته دلم تزیسیدوقلبم تندتند زد...دستموبردم جلوی آقای احمدی ودست آقای احمدی راگرفتم وباصدای لرزان سلام وعلیک کردم...

ازترس زیادخواستم خیلی زودردبشم ازآقای احمدی که صدای ظریف وزنانه ای درپشت سرم توجهموجلب کرد،نگاهموازآقای احمدی گرفتم وبرگشتم...

پس راست بودکه زنده بود...چقدربزرگ وخانم شده بود...همچنان خیره نگاهم میکرد،ازنگاهای خیره اش لرزیدم...هشت سال بس نبود برای جدایی...چقدرسخت گذشت ومن دراین سال فهمیدم خیلی دوستش دارم...واین دوست داشتن ازسراجباروترحم نبودبلکه واقعی بود...اشکهام روی گونه هام فرودمی امد...اسم گریه ام راخوشحال بگذارم یاناراحتی....





نفس هم مثل من اشک میریخت... من بودن الانم رامدیون پیمان هستم... دوستی که خارج  
از کشور باهاش آشنا شدم و حالا امروز مدیون وجودش...

باخته گفتم:

توزنده ای؟؟؟

نفس خیلی جدی گفت:

اره زنده ام فقط تو خیلی بی معرفت بودی...



#فصل\_سوم

#قسمت\_هفتاد\_و\_پنجم

حق داشت هرچی میخواست بگه ولی همون قدر که اون حرف داشت منم داشتم... با آمدن مامان سمیرا... نفس سرشوانداخت پایین صدای پر بغض و لرزان مادر موشنیدم که به نفس میگفت:

شرمندتم نفس جان... من نمیدونستم زنده ای یعنی بی بی خانم گفته بود فوت کردی.... بخدا...

نفس بالحن مهربونب گفت:

مشکلی نیست مامان سمیرا... شما میدونید؟؟؟

منو مامان سمیرا سریع نگاهمونوبه نفس دوختیم و یکصداگفتیم:

،چیو؟

نفس لبخندی زدوگفت:

فعلامهمان دارین به مهماناتون برسین همه چیوبهتون میگم ...بی بی خانم ازهممون انتقام گرفته  
...

مادرم رفت جلوی نفس وهمدیگرودراغوش کشیدند...خوشحال به دوتاشون نگاه میکردم  
انگارهمین دیروزبودمادرم به نفس میگفت دیوونه ورفت خواستگاری ادیرینا....چفدرچرخ وفلک  
روزگا میچرخه وچه چیزهاکه نشون ادم نمیده....خوشحال بودم ازگناه نکرده ای که فقط هشت  
سال فرارمیکردم حالابی گناهیم ثابت شد...

بانفس هردودرباغ قدم میزدیم وساکت بودیم ولی دلم طاقت نداشت دوست داشتم حرف بزنه  
وازخودش بگه باپته پته گفتم:

چطور از کماومدی بیرون؟ چیزی از من یادت هست؟

اپامه داستان در....

#فصل\_سوم

#قسمت\_هفتاد\_و\_ششم

نفس خیلی اروم و مغموم گفت:

از شما چیزی یادم نمیداد... فقط ...

باکنجکاوای گفتم :

فقط چی؟؟

نفس یه کم این پاواون پاکردوگفت:

دفترچه خاطراتی که برای من بوده بی بی خانم قبل از مرگش داده بود دست پدرم...البته دفترچه  
خاطرات خوده بی بی خانم هم بود...ومن فقط چندروز بیشتر نیست فهمیدم همسر م کیه واسم  
چیه...چون بی بی خانم به پدرم گفته بودتادفترچه خاطرات بی بی خانمونخوندم دفترچه  
خودمونده...

عجیب بود...باناراحتی گفتم:

خوب ازدفترچه هاچی فهمیدی؟؟

نفس،تنفس عمیقی کردوگفت:

خیلی چیزها.. یکی منو تو خونه تومیترا سونده اون کی بوده؟؟؟ و اینکه مامان سمیرا عمه واقعی منه  
یعنی دختر سادات زمانه

چشمهام از حدقه نزدیک بود در بیاد... با تعجب گفتم...

این امکان نداره

نفس خنده ای کرد و گفت:

امکان داره... اصلا ببینم تو بعد از اینکه من رفتم کماچیکار کردی... البته یه چیزایی نوشته بودی  
و خوندم ولی مبخوام خودت بگی برام

چشمهاموریز کردم و به بوته گل سرخ خیره شدم و شروع کردم به گفتن این هشت:

خیلی سخت بود برام نفس، امیدم از دستم رفته بود... من نمیخواستم از پیشت برم یا طلاق بدم  
مجبور شدم... وقتی صفر شناسنامه اتو اوردم محضرو بی بی خانم با اون پول زیادی که به محض  
دار داد خیلی راحت طلاق توافقی انجام شد... اون موقع که تو بادستگاه نفس میکشیدی من ساعت  
ها بابیهت خیره میشدم... از کار روزنگیم افتاده بودم تا اینکه بی بی خانم فهمید من عاشقت  
شدم... یعنی شرط منوبی بی خانم فقط انتقام بودنه عشق و وابستگی ولی تو خیلی زود تراز تصورم

بهم نزدیک شدی...تومهربون بودی ومن بخاطر پول پر بودم از انتقام...وقتی الکی کتکت میزدم  
تمام تنم تاسه روز درد میکرد..بی بی خانم منو تا مرز اعتیاد برد...اون روزی که منو تو زیر زمین  
انداختن وبهم نمیدونم چی بود تزریق کردندومن توهیپروت تورو کشتم وقتی چشم باز کردم  
چاقو خونی دستم بود دور و اطرافم پر بود از خون وبعدش بی بی خانم منو قاتل خوند...

#فصل\_سوم

#قسمت\_هفتاد\_و\_هفتم

با احساس داغی چیزی روی گونه ام از حال وهوای هشت سال پیش، به خودم امدم... دستهای گرم  
 نفس روی گونه هام بود.. گونه های خیس از اشکم... نفهمیده بودم کی گریه کردم....

نفس با حالت دلجویانه ای گفت:

با درینا ازدواج کردی؟

با حرصی که ته دلم به ادرینا داشتم سرموانداختم پایین و گفتم؛

بله. مجبور شدم یعنی بی بی خانم....

نفس با تندی گفت:

خیلی خوب تا همینجا که گفتی بسه نمیخوام دیگه بشنوم....

و بعد خواست بره که دلموزدم به دریا و شروع کردم به گفتن؛

نفس میدونم سخته ولی گوش کن تا بگم... بعد از اینکه با اون ترس از ایران رفتیم... به کمک یکی  
 از دوستان بی بی خانم که وکیل بود کار پیدا کردم... داخل یک بیمارستان با تخصصم... صبح میرفتم



شب می اومدم... حال و روزم مثل سگ شده بود... تمام لحظاتموشیشه مشروبهای پرکه خیلی زود خالی میکردم، پرمیکرد... از ادینا زیاد نمیدونستم فقط میدونستم ادینا منوهم نمیخواست فقط امریکارو میخواست... یک شب ادینا مست به خونه اومد جوری که نمیفهمیدچی میگفت... یه مشت اراجیف و بددهنی بارم کرد، شبهای بعدهم تکرار کرد... اول فکر کردم جذبه مردونگیم ضعیفه برای همین مشروبواز خودم حذف کردم افتادم دنبال ورزش کردن و از طرفی ترک کردن اون موادایی رنگ مخدر که هنوزهم نمیدانم اسمش چیه؟! از یاد طول نکشیدشدم همونی که میخواستم، ولی ادینا برعکس شد دیگه تاحتی بعضی شباهم خونه نمی اومد... اینقدر نیامد تا بالاخره یک روز آمد ولی پنج ماهه باردار بود... یعنی پنج شش ماهی بود من ندیده بودمش... تو چشمهام نگاه کرد و گفت بایه مرد ثروتمند میخواد ازدواج کنه و حتی گفت از اون باردار شده تاحتی جالب ترین قسمت گفته هاش این بود که عردومست بودن و این اتفاق یهویی افتاده... از اونجا فهمیدم ادینا زن سالمی نیست... ادینا رو با اصرار خودش طلاق دادم و چند هفته بعد با اون مردک ازدواج کرد ولی ادینا فقط یک ماه ملکه اون خونه بود و بعدش شب و روز کارش شده بود مست کردن و جلوی نامحرم برهنه رقصیدن... ادینا که رفت من باز هم شکستم ولی نه به اندازه رفتن تو... چند ماه باز کارم شد مشروب خوری و کاباره و دیسکو و این و رواون ورتا اینکه بایه ایرانی بطور اتفاقی در جشن هالیووین دوست شدم... اسمش پیمان بود خیلی پسر خوبی بود... با کمک اون این بار ساخته تراز قبل شدم... داستان زندگیمونو بعد از چند سال دوستی بهش گفتم... اون برگشت ایران و من ماندم... راستش من یکی از عکسای عروسیمونو داشتم پیمان دیده بود... تا اینکه یه روز پیمان برام زنگ وگفت رفته شمال و یه دختری به شباهت تو دیده... ولی باور نکردم... هرچی گفتم دروغ میگی باور نمیکنم تا اینکه گفت عکستو تا شب میفرسته برام... دل تو دل من نبود تا شب از یک طرف گناهه قتل نکرده که تو اوج خماری گردن بودنتم میلرزید و از طرفی باور نداشتم زنده باشی... شب شد و پیمان عکس تو رو ایمیل کرد خیلی ترسیده بودی مخصوصا وقتی پیمان به دیوار زده بودت... با دیدن عکست شکم تموم شد تو خودت بودی... تو پوست خودم نمیگنجیدم به مامان سمیرا پیغام دادم برام پیگیر کنه که همینم شد....

نفس با اکراه گفت؛

ولی مامان سمیرا المشب...

باخته گفتم..

نه فقط میخواست نفهمی که میدونسته...دیگه فهمیدم زنده ای وسایلمو جمع کردم و داروندارم  
فروختمو بر گشتم...من بخاطر تو بر گشتم نفس...پس انصاف نیست راحت قضاوت کنی...من روزای  
سختیو گذراندم...

نفس با صدای لرزان گفت؛

متاسفم کیانوش...

ورفت...

#فصل\_سوم

#قسمت\_هفتاد\_و\_هشتم

نفهمیدم مهمانی را چطور گذراندم... اینقدر داغون بودم مثل همان روزهایی که نفس را از دست داده بودم... هرچه چشم چرخاندم ببینم نفس کجاست ولی کمتر موفق به پیدا کردنش میشدم... ناامید سرم را انداختم پایین، حق داشت من را نبخشد... من نفس را به بازی بدی راه داده بودم... یک بازی که به قصد انتقام از نفس بود ولی بیشتر به ضرر خودم تمام شد... چقدر نقشه ها داشتم ولی حتی با این حساب نفس دیگر من را نمیخواهد... با اشاره دست مادرم دعوت به شام شدم... یک گوشه ی کوچک روی یکی از کاناپه ها بشقاب در دست نشستم راستش اصلاً نمی دانستم شام برای خودم چه کشیده ام؟ فقط نگاهم خیره به درون ظرفم بود...

ساعت های کندبالاخره به پایان رسید و مهمان ها رفتند... کلافه دگمه بالای پیراهنم باز کردم و از پله بالا و مستقیم به اتاقم پناه بردم...

فقط به سقف خیره بودم ساعت ها از بام دادم گذشته بود ولی پلکهایم هنوز بسته نشده بود.... فکرم مشغول و حالم اشوب بود.... اگر نفس هیچ وقت برنگردد من خودم رانمیبخشم... با صدای ویبره موبایلم از روی تختم بلند شدم و به سمت موبایلم رفتم با دیدن شماره ی پیمان خوشحال دگمه ی اتصال تماس را فشار دادم...

الوسلام پیمان

-سلام داداش خبری ازت نشد... چی شد دیدیش؟؟

باخنده ولی بی حوصله گفتم:

داداش یکی یکی بپرس... بله دیدمش ولی..

پیمان ترسیده نفسش را با صدای بیرون داد و گفت:

ولی چی؟

با بفض گفتم:

اون اصلا منونمیبخشه وازمن هم چیززیادی یادش نیست فقط چندتادست خط ازمن خوانده....

پیمان باصدای مهربان و آرامش گفت:

غیبی نداره داداش...بسیار دست خدا...صبر کن انشالله همه چی به خیر درست میشه...خوب داداش  
مزاحمت نمیشم حالت خوب نیست خدانگهدار

و بدون اینکه جواب خدا حافظیش رابشنوه قطع کرد باز کلافه و عصبی پریدم توی تختم ولی  
اینبار پلکام سبک روی هم افتادند...

#فصل\_سوم

#قسمت\_هفتاد\_و\_نهم

ریموت پارکینگوفشاردادم ومنتظرشدم تادرپارکینگ بازبشه وبرم بیرون...مثل همیشه صبح  
،سرکار.....ماشینوبه خیابان هدایت کردم ریموتوبازفشاردادم وبه راه افتادم....

وارددفترکارم شدم منشیم واقای اسکندری درحاله صحبت باهم بودند...عینک بزرگ  
افتابیموازروی چشمهام برداشتم وگفتم:

سلام

منشیم واقای اسکندری ازصحبت دست کشیدندوباهم جواب سلامودادم خواستم به راهم ادامه  
بدم که منشیم باصدای خش دارسرماخورده اش گفت:

خانم احمدی اقای داخل دفترتون هستندباشماکاردارند...

اخمهامودرهم کشیدم وگفتم:

اسمی از خودشون نگفتند؟

اقای اسکندری پوز خندی زدوگفت:

این روزها مثل اینکه بازار خاطر خواه های خانم احمدی داغه!!!

یه کم عصبی شدم ولی سعی کردم خودمو کنترل کنم وبی تفاوت باشم برای همین یک ابرومو دادم  
بالاونگاهی به اقای اسکندری کردم وگفتم:

یادم نبودشمامنشی اینجاهستین....

منشیم از این حرف خنده ای کردولی اقای اسکندری باعصبانیت پوشه ابی رنگی روازدست منشیم  
گرفت ورفت...باهزارعلامت سوال وارددترشدم....باتق تق کفشهای پاشنه دارمن اقای ازروی  
صندلی بلندشدوبه طرف من برگشت...پس خودش نیومدبود...همچنان که به طرف میزم میرفتم  
سلام واحوالپرسی بلندوبالایی کردم وپشت میزمنشستم وبه اون بنده خداهم تعارف کردم روی  
صندلی بشینه...یه کم سکوت برفضاحاکم شده بودباکنجکاوی سکوتوشکستم وگفتم:

شما باید اقای پیمان باشین درسته؟؟

تک خنده ای کرد و گفت:

بله من پیمان هستم

با حرص گفتم:

پس خودش دیدفایده ای نداره شمارو فرستاده... خوبه

پیمان که با تعجب نگاهم میکرد گفت:

کی؟ چی؟

یه کم عصبی شدم و گفتم:

همونیکه این همه سال بر زندگی من تاثیر زیادی داشته...

پیمان عصبی تر از من گفت:



خانم احمدی این چه حرفیه کیانوش اصلادر جریان نیست من اومدم اینجا...

#قسمت\_نود

هر لحظه از روزایی که کیانوش عذاب کشیده بود پیمان برایم میگفت... بغض سخت گلویم  
رافشار میداد و من دیگر نمیتوانستم خودمو کنترل کنم... چه سخت گذرونده بود، کیانوش... سرم مثل  
یک بمب بزرگ سنگین شده بود و هر لحظه امکان انفجار بود... سرمومیان دستانم گرفتم و چشمهایم  
رابستم...

سکوت فضای اتاقم را دربر گرفته بود... سرسنگینموتکان دادم... پیمان روی صندلی روبه روی من نشسته بود و با چشمان اشکی منتظر عکس العملی از من بود ولی من اصلا فکرم کار نمی‌کرد... فقط یک سوال در ذهنم اذیتم میکرد، با بغض گفتم:

اقا پیمان، کیانوش از من چی می‌خواه؟؟؟؟

پیمان لبخندی زد و گفت:

اون منتظر تو برگردی تا حتی حاضر باشم برای به دست آوردن همه کاری کنه...

سرمو گذاشتم روی میز و به کیانوش فکر کردم...

..... با عجله درون آینه نگاهی به وضعیتم انداختم، همه چی خوب بود... کت و دامن شیری و شال حریر خیلی بهم می آمد فقط یک چیز کم داشتم... رژ لب قرمز رنگم را از داخل کشوی میزم کشیدم بیرون و شروع کردم به روی لبهایم کشیدن... بعد از اتمام کارم باز به خودم نگاهی انداختم همه چی عالی عالی بود... دستانم میلرزید... انگار اولین بار است که خواستگاریم اید، باشنیدن صدای زنگ قلبم ریخت ولی زود به خودم مسلط شدم قرار شد تا وقتی که مادر صدایم نزده از اتاقم بیرون نروم یک جورایی خواسته خودم هم بود... نمیدانم چقدر گذشت بود پیشانی ام عرق کرده بود در این سرمای زمستان من گرم بود... با صدای بلند مادر به خودم لرزیدم و اهسته از جایم بلند شدم و از اتاقم رفتم بیرون...

باسلام واحوالپرسی که به هزارزور کرده بودم روی صندلی کنارمادر نشستم...سرم پایین بودونگاهم به دستان کیانوش افتاد...باناخن به دستش چنگ می انداخت انگار کیانوش هم استرس داشت...چرا هر دو مون امروز همون حسودا شتیم...

ساعتها گذشت و حرفهازده شد...مهریه معلوم شد و قرار عقد هم گذاشته شد...در طی مراسم منو کیانوش ساکت بودیم و فقط با سر بعضی از حرفهای بزرگترها را تایید میکردیم بارفتن مهمان ها به اتاقم پناه بردم و خسته خودموروی تختم پرت کردم...

روز سختی بود برایم ولی پراز لذت وشادی...چشمهایم خیلی زود بسته شد و خوابم برد....

بالاخره روز عقد فرارسید...از صبح زود با مامان سمیرا آمده بودم ارایشگاه، خیلی برایم جالب بود مثل دخترهای بیست ساله استرس داشتم...با کمک مامان سمیرا شل شیری رنگم پوشیدم و به انتظار کیانوش نشستم...خیلی طول نکشید که ارایشگر اعلام کرد آقای داماد آمده...با استرس از روی صندلی بلند شدم، مامان سمیرا و چند نفر از حاضرین داخل ارایشگاه شروع کردند به کل کشیدن، کیانوش بادسته گل زیبایی به همراه فیلمبردار وارد سالن شد...از همان فاصله کم خجالت و سرخی قیافه کیانوش میدیدم...سرش همچنان پایین بود و به زمین نگاه میکرد تا اینکه در مقابل من ایستاد...با صدای فیلمبردار کلاه شنل از روی موهای شینیون شده ام برداشت و بعد دستهای ظریفم میان دستانش گرفت و نه یکبار بلکه چندبار پشت هم به دستانم بوسه زد از خجالت عرق میریختم...گل را از میان دستانش کشیدم بیرون و به سمت محضر راه افتادیم....



خانم نفس احمدی ایوا کیلم شمارابه عقددائم آقای کیانوش اسدی دریاورم؟ ایوا کیلم؟

نگاهم خیره به ایات قران بود باصدای خنده دارمادرم که در جواب عاقدگفت:

عروس رفته گلاب بیاره

خنده ریزی کردم که از گوشه چشم کیانوش پنهان نماند... این بار عاقدگفت:

عروس خانم اگر گل و گلابشون تموم شده برای بار سوم میپرسم...

عروس خانم ایوا کیلم؟

کیانوش بالحن خنده دار کنار گوشم گفت:

تورو خدا نفس تا قلبم ایست نکرده بگوبله...

باشیطنت نگاهش کردم و گفتم:

نمیگم

کیانوش با التماس نگاهم میکرد که بالاخره با صدای نسبتاً بلند گفتم:

با اجازه بزرگترهای جمع بخصوص سادات زمان بله

صدای دست وجیغ و هورافضای سالنوپر کرده بود... خم شدم و حلقه ی کیانوشواز کنار قران برداشتم  
بایک بسم الله به دستش انداختم، کیانوش هم به تبعیداز کار من حلقموبه دستم انداخت....

#قسمت\_نود\_و\_یکم

شب رویایی عروسیمون به پایان رسید... به کلی خاطرات شیرین... نگاه خیرموبه نیم رخ جدی  
کیانوش می اندازم... کیانوش که انگار سنگینی نگاه منوحس کرده است بالبخندنگاهم  
میکندومیگوید:

چی شده عزیزم؟

نفسموباصدافوت میکنم وبیرون به حالت جدی وطنزدر جوابش میگویم:

هیچی فقط فقط پشیمون شدم!

کیانوش ازاین حرف من سریع پایش رامیگذاردروی ترمزوماشین باصدای بدی از حرکت می  
ایستد... کیانوش رنگ پریده نگاهم میکندومیگوید:

نفس جدی میگی؟

بازقیافه ام راجدی ترمیکنم ومیگویم:

بله جدی میگم

کیانوش باحالت مستاصل ودرمانده نگاهش رازمن وبه خیابان میگرددم نمیخواست خیلی اذیتش کنم...هم خسته بودم وهم کیانوش خسته بودبرای همین هم خیلی زودبه شوخی ام پایان دادم وگفتم:

حالاکاریش نمیشه کرد...من پشیمونم زودترازوجودتونفهمیدم

کیانوش نگاهم کردولی خیلی زودوزدزیرخنده حالانخندکی بخند...

.....

اولین صبح زندگی مشترکمان باخنده ونازکشیدن های آقای کیانوش شروع شد...البته ناگفته نماندبهترین صبح زندگیمان بود...به همراه کیانوش پشت میزنشستم وشروع کردم به خوردن صبحانه مفصل...بعدازصبحانه کیانوش سرکاررفت ومن هم رفتم سمت تلویزیون...ماهواره راروشن کردم...یک اهنگ زیباازماهواره پخش میشدکه بی اراده مرابه رقص وامیداشت...ازجایم بلندشدم وشروع کردم وسط سالن رقصیدن...داشتم اخردوررقصومیرفتم که سرم گیج رفت وچشمانم سیاه شدودربرابرچشمان ناباورمن صحنه ای نمایان شد...

من بایک تاپ و دامن قرمز وسط همین سالن میرقصیدم در همین هنگام کیانوش و چند زن وارد سالن شدند... ازدیدن این تصویر جیغی کشیدم و چشمهایم را باز کردم... سرم به شدت دردمیکرد... با کمک خدمه بع اتاقم رفتم و روی تختم خوابیدم...

#قسمت\_نود\_و\_دوم

با صدای پیچ دونفر چشمهایم را باز کردم ولی یک لحظه صدای پیچ قطع شد... باز چشمهایم را بستم ولی باز صدای پیچ و این دفعه صدای کوبیدن چیزی به دیوار چشمهایم را با عصبانیت



باز کردم این بازار روی تختم بلندشدم و به دنبال صدازاتاق خارج شدم... دراتاق کنار اتاق مانیمه باز بود، دروهول دادم درباشدت خورد به دیوار و به دنبالش مردی بایک چاقو خونی دنبال من کرد ولی من همچنان ایستاده بودم و میدیمش... ولی یک نفر به شکل من ترسیده میدوید، ترسیده رفت سمت تلفن ولی اون مرد یک لحظه با چاقو رفت سمتش... ترسیده دویدم که برم سمت اون مردموبور تابتونم چاقو رو از دستش بگیرم ولی در یک لحظه وسط خیابان بودم و ماشینی کع با سرعت بالایا به سمتم می اومد... جیغ زدم چنان جیغی که حس کردم گلووم پاره شد، صورتتم سوخت و به دنبالش چشمهای دردناکم باز شد... کیانوش با ترس و نگرانی روبه روم نشست بود... فقط نگاهش میکردم و هیچ چیز نمیتونستم بگم... تاحتی اشکی هم نداشتم که بریزم فقط به یه نقطه خیره شده بودم....

نفس همچنان به یک نقطه خیره بود... روز اول زندگیمون خراب شد... با هر زحمتی بود نفسو خوابوندم ولی نمیدانم چرا چشمهاشو نمیبست انگار از خوابیدن بیزار شده بود اینطوری نمیتونستم دست بزارم روی دست... باز مثل قبل از دستش میدادم و دیگه طاقت نداشتم... رفتم سمت گوشی موبایلم و بایکی از همکارانم که مشاوره بود تماس گرفتم... شاید میتونست کمکم کنه... این رفتارها رو من هشت سال قبل از نفس دیده بودم ولی جدی نگرفته بودم ولی باید ببینم چی شده....

ساعت حدود پنج بعد از ظهر بود... نفس همچنان به یک نقطه خیره بود... صدای زنگ دروبه دنبالش صدای بلندارش منوازاتاق به بیرون کشاند... باسلام و احوالپرسی خیلی زود رفتم سراغ اصل مطلب و داستان گذشته خودمونفسو گفتم و در اخر هم داستان امروز نفس و یک سری حرکاتی که خدمتکارا و خودم دیدموبرای ارش تعریف کردم... ارش در فکر فرو رفت و گفت:

کیانوش، بعد از اینکه نفس تصادف کرد آیا فهمیدی علت تصادفش چی بوده؟

سری به حالت تاسف تکان دادم و گفتم:

والاچی بگم... فقط میدونم روزی که نفس تصادف کرده بودم در اتاق کنار اتاقمونه یه چیزای عجیب دیدم و بعدش هم یکی از خدمتکارام از خونه رفته بود و بعدش جسدنیمه سوخته اشو در جاده های شمال پیدا کردیم...

ارش خودکار و ورقی برداشت و گفت:

میتونی برام از حرکات هشت سال پیش نفس بگی؟

سری تکان دادم و گفتم:

زیاد یادام نیست ولی اره تاجایی که یادمه نفس میگفت: منو با چند تا خانم تو خونه دیده بوده در صورتیکه اون ساعتی که نفس میگفت من سرکار بودم و بعدش هم زری خانم البته همون خدمتکارمونه که گفتم راجبش میگفت نه اقا اصلا هیچکس اینجان بوده و نفس توهم زده..

ارش متفکر اخمهایش را در هم کشید و گفت:

دیگه چی یادته...

یه کم فکر کردم و گفتم:

یک بار هم توتراس دیده بودیک اقایى نمیدونم یایک خانم بایک چاقوخونی روی شیشه چیزی نوشتن، که بعدش من خودم رفتم داخل تراسودیدم ولی کسی نبود

ارش باته خودکارروی گونه اش فشارمیداد...

#قسمت\_نود\_و\_سوم

با اشاره دست من ارش وارد اتاق مشترک منو نفس شد... نفس همچنان نگاهش به یک نقطه خیره بود... ارش نگاهشوبه نیم رخ نفس دوخته بود و متفکر... بالبخند گفتم:

نفس جان؟ نفس خانومم؟

نفس نشنیدارش نگاهم کرد و گفت:

تو حالت شوکه، سعی کن بلندتر صدایت کنی ولی یادت باشه مهربون

لبخند عمیق ترم کردم و به سمت گوش راست نفس خم شدم و گفتم:

نفس

یک لحظه نفس یک نگاه کوتاه به من انداخت و بعد بلند زدی زیر گریه... پیروزمندانه به ارش نگاه کردم... روی تخت نشستم و سرنفسم در اغوشم گرفتم...

نفس انگار از چیزی ترسیده باشه محکم به لباسهایم چنگ میزد... بعد از کلی گریه بالاخره نفس خانوم به حرف اومد... کل ماجرای خوابش و کابوساشو تا امروز برای ارش توضیح داد... بعد از رفتن ارش با اصرار من نفس آماده شد تا بریم خونه مادرش... تنها جایی که به فکرم میرسید روحیه نفسو عوض کنه خونشون بود... داخل ماشین به انتظار نفس نشسته بودم که یکدفعه صدای ترمز و حشتناکی نگاهموبه اون طرف خیابان کشاند، یک ماشین پژو پارس نقره ای بود که از داخلش یک آقای موبور پیاده شد... از سرو وضع اقامعلوم بود که خارجی... چمدان هایش را از صندوق عقب ماشین برداشت و اروم اروم داشت می آمد سمت خانه ما... کنجکاو از ماشین پیاده شدم و خوب به اقاچشم دوختم ناخوداگاه یاد داییم افتادم... رفتم سمتش و بلند گفتم:

دایی

اقا برگشت و به من نگاه کرد و خندید، اره خودش بود چرا یادم نبود... سریع و تند همدیگر را در اغوش گرفتیم... نفس خیره یه کم ان طرف تر به مانگاه میکرد... با خنده رفتم طرفش و دستشو گرفتم و رفتم سمت داییم و گفتم:

معرفی میکنم نفس دایی اردلانم، دایی اردلان، نفس جان همسرم

دایی اردلانم خندید و بالوجه نصف ایرانی و نصف انگلیسی روبه نفس گفت:

خوشبختم خانم نفس

نفس لبخند کمرنگی زد و گفت:

منم خوشبختم دایی جان

با آمدن دایی قرار مابه خانه آقای احمدی کنسل شد... نفس بد جور تولک خودش بود، این موضوع راتاحتی دایی هم فهمیده بود که نفس حال عادی ندارد... شب باز هم از راه رسید... سیاهی آسمان پرستاره منو یاده زندگی سیاهم می انداخت... یک اتاق برای دایی آماده کردم و راهنماییش کردم برای خواب... از بالا برگشتم پایین دیدم نفس نشسته خوابش برده است... دستانم را بردم زیر پاهایش و سرش، بایک حرکت کشیدمش در اغوشم و شروع کردم به طی کردن مسیر اتاقمان... نفس را روی تخت گذاشتم و خودم هم در کنارش دراز کشیدم و نگاهش کردم... قیافه اش رنگ پریده بود و آرام نفس میکشید... عذابم میداد عذاب کشیدنش... ولی هیچ کاری از دستم بر نمی اومد... نمیتواستم بر اساس چند تا خواب و خیال کاری کنم... شاید واقعا این هایک توهم باشد... با فکر این موضوع خوابم برد....

#قسمت\_نود\_و\_چهارم

صبح با صدای جیغ های نفس از خواب پریدم... تلوتلوخوران خودم را رساندم بیرون از اتاق، در اتاق کنار اتاق ماباز بود سریع پریدم تو اتاق، نفس روی زمین نشسته بود و گریه میکرد...

لرزان رفتم سمتش و روی زمین نشستم و گفتم:

نفس؟ چی شده عزیزم اول صبحی؟

نفس همانطور که اشک میریخت میان گریه گفت:

خسته شدم کیانوش، از این کابوسای لعنتی خسته شدم... هشت سال این کابوسهارو میبینم ولی  
الان بیشتر شده...

از روی زمین بلندش کردم و گرفتمش در اغوشم... افسوس خوردم از آن روز کدایی که خانه  
نماندم... نفهمیدم چی در این خانه گذشت...

باهرزحمتی بود نفس رافرستادم حمام تا یک دوش آب گرم بگیرد... لباسهایم را عوض کردم و رفتم  
پایین میز صبحانه پروزیباچیده شده بود... اولین نفری بودم که سرمیز حاضر میشدم... صندلی  
را کنار کشیدم و رویش نشستم... نان تستی را برداشتم و یه کم پنیر گذاشتم و خوردم... در حین  
خوردن همه حواسم به نفس بود... با آمدن دایی اردلان سرمیزی به کم فکرم کشیده شد سمت  
دایی... دایی نشست و گفت:

سلام بر خواهرزاده ی سحر خیز

لبخندی جونی زدم و گفتم:

سلام دایی



دایم که از نوع حرف زدنم دریافت کرده بودحالم خوب نیست بالحن محزونی گفتم:

چیزی شده کیانوش جان

سری به نشانه منفی تکان دادم... دایمی باهمان ناراحتی گفتم:

راستی بی بی گل چطور فوت کرد؟

بازهم اسمش اومد... از شنیدن اسم بی بی گل عذاب می‌گرفتم... باتمسخر گفتم:

هرظالمی یه روز میمیره

دایمی اردلانم باعصبانیت گفتم:

خجالت بکش کیانوش اون مادر بزرگت بود

لبخند تلخی زدم و گفتم:

اره بود... ولی ز نموببین بعدداره ازدستم میره از آثارهای برجامانده مامان بزرگم بود

اردلان عمیق و پرصدانفس کشید و گفت:

حالا که چیزی نشده بی بی گل فقط اشتباه کرده

از این حرف خون سردانه دایی اردلان حالم بدشدن و پنیروم گذاشتم روی میز و گفتم:

اره انتقامی که منم دران شریک بودم... بی بی گل از من هم انتقام گرفت

دایی اردلانم که انگار نه انگار باهاش حرف میزدم، سرش را انداخته بود پایین و با چاقو طلائی پنیروم گذاشت روی نانش... صدای پای آرام و خسته نفس می آمد که از پله میگذرد... از روی صندلیم بلندشدم و کنار صندلی خودم و روبه روی دایی اردلان صندلی را از پشت میز کشیدم بیرون و بادست به نفس اشاره کردم بنشینند....

نفس مثل برق گرفته هابه دایی و چاقوی دستش خیره شده بود و هران نزدیک بود جیغ بزند...





نفس اوش را از من دزدید و گفت:

اون اوووووونو میشناسم

بانگرانی و ترس گفتم:

چی میگی نفس؟ کیو میشناسی؟؟

نفس باگریه و صدای لرزان گفت:

همون دایی اردلانو... او اون همونی بود که با چاقو به من حمله کرد... من میشناسمش

سری به علامت منفی تکان دادم و گفتم:

بس کن نفس. خجالت بکش... اون دایی منه تازه برگشته ایران... یه چند روز مهمونمونه و بعد میره...

نفس که حالا گریه اش به هق هق تبدیل شده بود از جایش بلند شد و گفت:

من دروغ نمیگم... کیانوش بهت ثابت میکنم

عصبانی برگشتم و روی کاناپه نشستم...

ساعت حدودا یک بعد از ظهر و نشان میداد... به پیشنهاد دایی رفتیم داخل حیاط باغ گلف بازی کنیم... بعد از کلی خنده و تفریح حال خراب چند دقیقه پیشمویادم رفته بود... چوبه گلفواز داییم گرفتم و پشت توپ سفیدم قرارش دادم و با چشمم نشون گیری کردم تا سوراخ زمین... چوبو بردم بالا که بزخم پشت توپ ولی یک لحظه از تعجب شاخ دراوردم... نفس بایک تاپ و دامن قرمز میدوید سمت دراهنین حیاط... چوبورها کردم و دویدم سمت نفس من میدویدم و نفس تندتر میدوید... در یک لحظه پای نفس پیچ خورد و نقش زمین شد خودم مرسوندم بالای سرش بلندش کردم و با عصبانیت گفتم:

این چه وضع لباس پوشیدن جلوی دایی منه... در ضمن با این سرعت و نوع پوشش کجامیرفتی؟؟

نفس دستشو گذاشت روی پاش و از درد قیافشو جمع کرد و گفت:

میخواستم بهت نشون بدم دایی...

هنوز حرفشو کامل تزدده بود که داییم نگران و سراسیمه سر رسید و گفت:

چی شده بچه ها؟

لبخند زدم و گفتم:

هیچی دایی

ولی نفس پوز خندی زد و گفت:

دایی اردلان شمارنگ موهاتون خیلی برام اشناست...

دایی اردلانم خندید و به پته پته گفت:

اره مثل رنگ لباس تو...

از عصبانیت اب دهانم وقورت دادم و گفتم:

بسه دیگه نفس خسته ام کردی...هشت سال اونجوری زجرکشیدم اگرمیخوای بااین کارات ازم  
انتقام بگیری بخداانتقام پس دادم...برگردبه زندگیت نفس تمومش کن خسته ام دیگه ارامش  
میخوام

نفس همچنان که اشکهایش یکی بعدازدیگری به روی گونه اش فرودمی آمدسری تکان دادوگفت:

خیلی برات متاسفم کیانوش...

وبعدراه خودش راگرفت ورفت سمت خونه...

پشیمون ودرمانده به رفتارم فکرمیکردم من اشتباه کرده بودم...باگرمی دستی بروی شانه ام  
برگشتم وبالبخندداییم روبه روشدم...داییم باکنجکاوی گفت:

کیانوش مشکل زنت چیه؟؟

باافسوس نگاهش کردم وبراش همه چیوتوضیح دادم ودراخرهم گفتم :

فکرکنم نفس مشکل روانی پیداکرده...



#قسمت\_نود\_و\_ششم

بعد از ظهر با ارش تماس گرفتم و جریان رفتارهای پرخطر نفسو گفتم... به پیشنهاد دکتر قرار شد یک هفته رفتارهای نفس را بطور غیرمستقیم از طریق دوربین زیر نظر داشته باشیم... بایک نصاب دوربین هماهنگ کردم تا شب که میریم بادایی تهران گردی بیاد دوربین هارون نصب کنه... اینطوری نه دایی در جریان بود که معذب باشه و نه نفس که به وقت ناراحت نشه...

ساعت ازدوازه بامدادهم گذشته بود... برگشتیم خونه... باکنجکاوی دورتادورخونه روبررسی کردم ولی ازدوربین هاخبری نبود، همونطور که خواسته بودم مخفی کرده... یک اتاق زیرزمین وجودداشت که ازحیاط پشتی میشدرفت اونجا، خیلی امدوشدنداشت مجبوری اون اتاق شد، اتاق کنترل دوربین ها... ازفرداکارمن دراومده بودبجای سرکاربایدیه جوری که دایی ونفس شک نکنن میرفتم اونجا... داخل اتاق رفتم نفس لبهایش راعوض کرده بودوروی تخت درازکشیده بود... لباسهاموعوض کردم ورفتم کنارنفس درازکشیدم...

دلّم برای به اغوش کشیدنش تنگ شده بود، هرچندسرماجرای صبح باهام قهرکرده بودولی خوب بقول معروف ما بایدنازمیکشیدیم... چرخیدم سمت نفس، دستمپانداختم دورکمرش وبایک حرکت کشیدمش تواغوشم...

چشمهاشوبسته بود، میدونستم الکی... دستموزدم زیرسرم وباون یکی دستم شروع کردم به نوازش کردن موهاش واروم شروع کردم به گفتن حرفهای دلّم:

اخره قربون خانم خوشگلم بشم من چرا اینقدرخودتواذیت میکنی، منم اذیت میکنی عزیزم؟؟ دوست داری من بمیرم توراحت شی

یک دفعه نفس بلنددزیرگریه باپشیمونی سرتکان دادم ودریافتم بازهم گندزدم بجای اینکه درستش کنم....

تندتند شروع کردم به بوسیدنش و کلی معذرت میخوام و این حرفاتابالاخره خانم اروم شد...

صبح روز بعد با حرکت کردن چیزی روی صورتم چشمهاموباز کردم نفس خندون وشادبالای سرم نشسته بوداز دیدن اون لبخند بزرگ روی لبه‌هاش سرحال شدم...کش وقوسی به بدنم دادم و گفتم:

صبحت بخیر خانومی سحر خیز

نفس خندید و گفت:

صبح بخیر... پاشودیرت نشه

بالجبازی گفتم:

کجادی رنشم؟؟

نفس خنده دیگه ای کرد و گفت:

سرکار، بیمارستان، مریض های محترم

خندیدم و گفتم:

من یه مریض بیشتر ندارم اونم تویی دیگه...

نفس کلافه خندید و گفت:

خدانکنه تو دکترم باشی... من حالم خوبه خوب... پاشو برو به اون بیمارها ت برس

نفس این حرفوز دواز اتاق رفت... از امروز مسئولیتتم سنگین شده بود... یه دوش گرفتم  
ولباسهامو پوشیدم و کیفمو برداشتمم و رفتمم پایین...

نفس ودایی اروم روبه روی هم نشسته بودن و صبحانه میخوردند...



## #قسمت\_هشتاد\_و\_هفتم

از طرز نشستن نفس فهمیدم هنوز هم میترسه... صبحانه امودر آرامش کنارشون خوردم و بعد از یک  
خدا حافظی از جمع دونفرشون دور شدم...

سوار ماشین شدم و اوادم بیرون ماشینم بردم یه کم پایین تراز خونه پارک کردم... کلید در حیات  
پشتی رو برداشتم و در باز کردم، یه کم داخل نگاه کردم بعد از اینکه متوجه شدم همه جا امن و امانه  
سریع و آرام پریدم تو، درو بستم....

رفتم داخل زیرزمین و روی صندلی مخصوص نشستم... کنترل تلویزیون و برداشتم و تلویزیون  
هارو روشن کردم...

روز سوم هم فرارسید... هیچ رفتار مشکوکی از نفس ندیده بودم... ساعت نزدیک  
دو ظهر بود... از چیزی که در تلویزیون میدیدم تعجب کرده بودم... یک نفر شبیه من وارد اتاق نفس  
شد... این امکان نداشت، من که اینجانشسته بودم... گوشی موبایلمو برداشتم و بارش تماس گرفتم  
که خودشو برسونه... همچنان به تلویزیون خیره بودم... نفس خواب بودا وون مرد روی تخت نشسته  
بود... از اینکه چه اتفاقی قرار بود بیفته حالمو بد میکرد... خودمو کنترل میکردم که نرم بالا...

نمیدونم چقدر گذشت تا بالاخره دکتر او مد... به ارش نگاه کردم و گفتم:

حالا باید چیکار کنم؟؟

ارش متفکر نگاهم کرد و گفت:

هیچکار... ببین زن تو، توهم زده بود یکی داره اذیتش میکنه حالا بزار ببینیم تا کجامیخواد پیش بره  
این اقا...

باترس خیره شده بودم به صفحه تلویزیون... عجیب بودا وون مردهیچکاری نمیکرد...

حدود نیم ساعتی گذشت، نفس کش وقوسی به بدنش داد و چشمهاش باز کرد... اون مرده که شبیه من بود دست نفسو گرفت و از تخت بلندش کرد، از اتاق رفتن بیرون با ترس به تلویزیون هاخیره میشدم که ببینم کجامیرن... که داخل سالن دیدمشون... ترسیده بودم به کمک کسی نیاز داشتم یه کم فکر کردم که یکدفعه بلند گفتم سرگرد... ارش نگاهم کرد و گفت:

هرکاری میخوای بکنی بکن فقط یواشتر...

سری به علامت مثبت تکان دادم... گوشیمو برداشتم رفتم تویست مخاطبینم، از ترس دستهایم میلرزید... با هر سختی بود شماره پیدا کردم و با سرگرد تماس گرفتم... سومین بوق هم خورد بالاخره صدای جدی سرگرد در گوشی پیچید... خودمو معرفی کردم خیلی خوب منو یادش بود، جریانو تند و سریع بر اش گفتم، گوشیهو قطع کردم...

اون مردونفس ساکت نشسته بودن و کاری نمیکردن انگار حرف میزدن باهم... ولی درعین ناباوری مردگرمو که شبیه من بود از روی صورتش کنار زد، بالکنت گفتم:

||||||| دا. دا. دا بی

دست برد سمت جیب شلوارش و چاقوای بیرون کشید و به سمت نفس حمله کرد... نفس باتندی از جایش پرید و شروع کرد به دویدن با ترس از انباری او مدم بیرون...

باید میرفتم ببینم چه خبره

#قسمت\_نود\_و\_هشتم

دویدم، باید هرچی زودتر میرفتم بیرون و گرنه با چاقو میکشتم...



دستموبردم سمت دربازش کردم ولی دربرابرچشمان های ترسیده من ماشین پلیس بود، برگشتم  
 بینم اون نامرد کجاست که دیدم دقیقا پشتمه به دویدمن ادامه دادم یک لحظع صدای بلندمردی  
 که گفت:

ماشین...

چشمانم سیاهی رفت وروی زمین افتادم...

.....کناره برانکار دو گرفته بودم و دردم  
 هزار بار بیشتر خدار و صدازدم... نفس بازهم تصادف کرد... کم کم به سمت در ورودی بخش ویژه  
 نزدیک میشدیم...

ناامید و روی صندلی نشسته بودم... از خودم متنفر شده بودم، مثل سری قبل بازهم من  
 مقصر بودم... لعنت بر من... با احساس دستی روی شانه ام سرمو اوردم بالا آقای احمدی و خانمش  
 بودند با خجالت از سر جایم بلند شدم و خودمو انداختم در اغوش آقای احمدی و بلند بلند زدم زیر گریه  
 ...

صدای زنگ گوشیم بلند شد نمیخواستم جواب بدم ولی آقای احمدی خیلی اصرار کرد گوشه  
 از جیبم کشیدم بیرون بادیدن شماره سرگرد دلم افتاد... سریع دکمه وصلوزدم... یک ساعتی  
 با سرگرد حرف زدم، باید میرفتم کلانتری با اجازه ی آقای احمدی از بیمارستان امدم و مستقیم به  
 سمت کلانتری حرکت کردم...

سرگرد بر گه اعتراف نامه دایی اردلانوبع من نشون داد...

.....چشمهام میسوخت ، پلکام سنگین بود، باهرز حمتی

بود چشمهاموباز کردم ولی سنگینی پلکهام باعث شد باز چشمهایم بسته بشود... این

بار محکمترا چشمهایم را باز کردم و دور و اطرافموبررسی کردم بیمارستان بودم... دهانم خشک بود، آب

میخواستم، صدای باز شدن امد، کمی خوشحال شدم... پرستاری بالای سرم امد بادیدن چشمهای

بار من با خوشحالی گفت:

عزیزم تو کی بهوش اومدی؟؟

میرم دکتر و خبر کنم...

وبلافاصله از اتاق رفت... به دقیقه نکشیده اتاق پر شد از دکترها و پرستارها همه به نوبت معاینه ام

میکردند... کلافه شده بودم تمام قوا مومجمع کردم و گفتم:

اب

ولی متاسفانه یه صدای خیلی کم از من متصاعد شد این بار بیشتر تلاش کردم و گفتم:

اب میخوام...

دکتری که کنار تختم در حاله گرفتن نبض دستم بود سریع روبه پرستار کرد و گفت:

خانم میرزایی خانم احمدی اب میخواد، لطفا کمی اب بهشون بدی...

پرستار به تایید حرف پزشک سری تکان داد...

.....

حافظه ام با تصادف دوم به دست آمده بود همه دکترها میگویند یک معجزه اس... اردلان به قتل زری خانم اعتراف کرده بود، و همچنین به همدستی بابی بی گل برای روانی جلوه دادن من و بدست آوردن ان ثروت عظیم که پدر بزرگ به نام زده بود و تا امروز هیچکس در جریان نبود... پدر بزرگ بخاطر اینکه عمه سمیرا و در کوچیکی از دست میدهد برای همین به سادات زمان وصیت میکند که وقتی من به دنیا آمدم به یاد دخترش ثروتی بیشتر از ثروت پدرم به من بدهد... عمه سمیرا بعد از اینکه فهمید دختر سادات زمان است به دیدن سادات زمان رفت ولی چه فایده سادات زمان هم خیلی وقت بود از دنیا رفته بود...

با صدای بلند کیانوش دفتر جلد سبز خاطرات بی بی گل را بستم و گفتم:

جانم...

زندگی من با فرازونشیب های زیادش دوستداشتنی بود...

خالق تورا شادافرید

تنهاوزیباافرید

شادباش تا آسمان

زیبا بخند تو ای مهربان...

#پایان

ساعت ۱:۲۴ دقیقه روز چهارشنبه سال هزار و سیصد و نود و شش

..... امیدوارم رازی بوده باشین از این داستان...

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

[www.romankade.com](http://www.romankade.com)